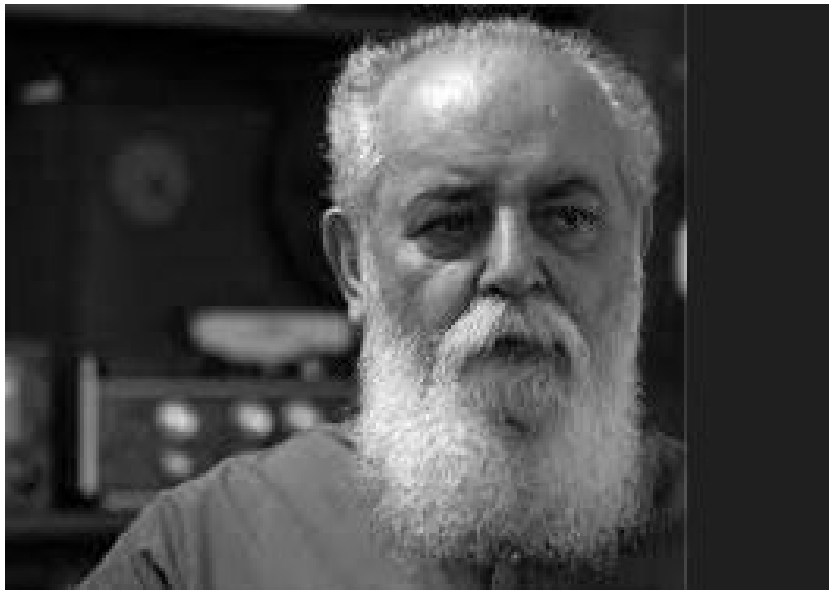


سایه‌ای که رفت



خسرو پارسا



پس از درگذشت سایه فضای رسانه‌های نوشتاری و تصویری و مجازی پر شد از ده‌ها و صدها مطلب. از اظهاراتی در حد عاشقانه تا مذمت‌های حیرتانگیز. من نه قادرم همه‌ی این مطالب را بررسی کنم و نه نیازی به آن می‌بینم. قلم‌به‌دستان دوست و دشمن حدی و حریمی باقی نگذاشته‌اند. صدها و بلکه هزاران نفر شایسته‌تر از من در حوزه‌ی ادبی و شناخت شعر و موسیقی وجود دارند که پرداختن من را به این مقولات زائد می‌کند. از این‌رو من مایل هستم از فراسوی مطالبی که نگاشته شده نگاهی به کل جریان بیندازم شاید نکته‌ای در آن باشد.

در این مطالب جز پرداختن به شعر سایه، پربسامدترین جدل دور مسئله‌ی چپ بودن و به‌ویژه توده‌ای بودن ابتهاج می‌چرخد و به تبع آن حمایت او از استقرار نظام جمهوری اسلامی. من به برخی از این نکات اشاره خواهم کرد. روی سخن من البته با کسانی که به‌طور هیستریک طرفدار نظام شاهنشاهی و علیه سوسیالیسم‌اند و نیز کسانی که باز به‌طور هیستریک ضد حزب توده هستند نیست. من به خود اجازه می‌دهم که چنین بگویم، چون سابقه‌ی من در مبارزه با رژیم گذشته و نیز در مخالفت با حزب توده پنهان نیست و بنا بر این می‌دانم که از این لحاظ برجستگی به‌من نمی‌توان زد و نیز معلوم است که مخالفت با رهبری روحانیون در انقلاب 57 و عوارض آنرا به جان خریده‌ام. روی

سخن من عمدتاً با آزادیخواهان و چپ‌هایی است که، ولو انگشت‌شمار ، به‌جای کمک به حل تناقضات و فهم مطلب، رویه‌ای پیش‌گرفته‌اند که به‌نظر من قابل دفاع نیست. توضیح می‌دهم.

برآورد می‌شود که حدود 3 میلیون نفر یا بیشتر در انقلاب 57 شرکت داشتند. نفرت از خفقانِ رژیم شاهنشاهی و امید به بهبودِ شرایطِ زندگی انگیزه‌های اصلی حرکت آنان بود. امروز عده‌ی زیادی از شرکت‌کنندگان در انقلاب زنده نیستند و لازم نیست به کسی توضیح بدهند که چرا شرکت کرده‌اند. عده‌ای از گذشته‌ی کار خود پشیمان‌اند و عده‌ای هنوز پایبند به آن. از چپ و لیبرال تا اسلام‌گرا. گرچه ترکیب این طیف از آغاز تا کنون از لحاظ شدت رنگ‌ها تغییر کرده است، ولی همواره رنگارنگ بوده است. هرکس به جست‌وجوی خواست خود، آزادی، عدالت اجتماعی یا هردو، استقلال از سلطه‌ی بیگانه‌گان، و نیز استقرار نظام اسلامی به طریقی که خود می‌دیدند یا می‌خواستند.

من از جمله‌ی کسانی بودم که با اعتقاد به اتحاد نیروهای چپ، در عین خورسندی از انقلابی که در پیش بود نسبت به روند کلی آن منتقد بودم. جزو به‌اصطلاح نیم‌درصدی‌ها بودم و با شگفتی به هیجان مردمی که سر از پا نمی‌شناختند و رؤیاهای عجیب می‌دیدند می‌نگریستم. برای من رفتن بخش مهمی از چپ زیر پرچم اسلام‌گرایان قابل پذیرش نبود. و از این میان پرچمداری حزب توده و سازمان‌های هم‌سو با آن قابل محکوم کردن بود. حزب توده‌ای که در گذشته تا آنجا که توانست علیه مصدق مبارزه و کارشکنی کرد اکنون پرچمدار رفتن به زیر رهبری اسلام‌گرایان شده بود! و این را نه تنها از عجایب بازی‌های سیاسی بلکه نتیجه‌ی فرمانبرداری و حاکمیت ایده‌ئولوژی بر خردمندی می‌دیدم.

ابتهاج توده‌ای بود. او از جوانی تجسم سوسیالیسم را در حزب توده می‌دید و تا آخر چنین ماند. این تعلق خاطر پایدار نه صرفاً بر مبنای آرمانی بلکه به‌نظر من نوستالژیک هم بود. در آخرین مصاحبه‌اش با روزنامه‌نگار محمد قوچانی او در عین حال که از سوسیالیسم دفاع می‌کند و انتقاداتی را هم به حزب توده وارد می‌داند ولی این تعلق خاطر را کتمان نمی‌کند.

من در جای دیگر با تفصیل بیشتر به مسئله‌ی نوستالژی پرداخته‌ام. نوستالژیِ سایه نه تنها در مورد حزب توده و باورهایش بلکه حتی در مورد افراد و رفقای قدیمی هم‌حزبی‌اش هم بود. او مانند بسیاری

از روشنفکران تراز اول مانند شاملو و نجف دریا بندری و شاهرخ مسکوب، کسرای و دیگران به معنای واقع کلمه شیفته‌ی مرتضی کیوان بود. شاید پرستش لغت مناسبی نباشد ولی چیزی از آن کم نداشت. شاهرخ مسکوب حتی پس از آنکه مارکسیسم و حتی مبارزه را به کلی نفی کرد خود نتوانست آرام بگیرد و کتابی به اسم «کتاب مرتضی کیوان» نوشت. ابتهاج تا همین اواخر هر بار سخنی از مرتضی کیوان می‌شد، می‌خواند:

□□ □□□□□□ □□ □□□□ □□□□

□□□□ □□□□□□ □□ □□□ □□ □□□□ □□

و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. آخر گورستان محل دفن توده‌ای‌ها را تسطیح کرده و سرو کاشته بودند. برای ما که مرتضی کیوان را ندیده‌ایم این همه شیدایی عجیب است. قطعاً کیوان انسانی استثنائی بوده، به قول سایه ستاره بوده است. به قول کسرائی یک اتفاق بود. ولی بسیار خوب این همه شیفتگی را در انسان‌های مختلف چگونه می‌توان توضیح داد. او بیشترین سهم را در جلب روشنفکران و هنرمندان به حزب توده داشته است، گرچه سایر فعالیت‌های حزب و نیز جوّ جهانی و شکست فاشیسم که آمال سوسیالیستی را در همه‌ی جهان اعتلا می‌داد نقش عمده‌ای در این گرایش داشته است.

ما ممکن است خود چنین نباشیم. یعنی به این درجه نوستالژیک نباشیم. حتی می‌توانم بگویم به این درجه لطیف نباشیم. هرچه هستیم به جای خود. ولی در دآوری از این افراد — که هر یک از خردمندترین افراد هم بودند — بایستی با تفاهم و مدارا و مهربانی روبرو شویم. اینان افراد کوچکی نیستند. ما بایستی قضاوت خود را نه بر مبنای باورهای خود بلکه بر مبنای رواداری عمومی استوار کنیم. سایه اهل رفاقت بود. او سال‌های سال معاشر هرروزه‌ی شهریار و سپس ایرج افشار و شفیع کدکنی بود. شرح این رفاقت‌ها در کتاب «پیر پرنیان‌اندیش» آمده است.

نوستالژیک بودن سایه درست در مقابل کسانی که سنت‌گرا هستند در جهت حرکت به پیش و امید بود. امید محرک اصلی او بود.

□□□□□□ □□□□ □□ □□□□ □□

□□□□□□ □□ □□ □□ □□ □□□□□□

...

□□□□□ □□□□□□ □□□□□□ □□ □□□□
□□□□□ □□ □□□□□ □□□□□ □ □□□ □□□□□□

...

□□□□□ □□□□□ □□□ □□□ □□
□□□□□□ □ □□□ □ □□□□□ □□□□

من با کسان بسیار از جمله چندین تن از کسانی که در گذشته و حال توده‌ای بوده‌اند، علی‌نقی منزوی، امیرحسین آریان‌پور، هوشنگ ابتهاج، پرویز شهریاری و دیگران محشور بوده‌ام. هم آن‌ها گرایش سیاسی من را می‌دانستند و هم من باورهای آنها را. با این‌همه من از همه‌ی آنها چیزهایی آموخته‌ام که برایم گرانبها بوده است. در بحث‌هایی که لاجرم پیش می‌آمد کسی به کسی امتیاز نمی‌داد ولی این مسئله باعث نمی‌شد که مانند شاگردی در مقابل منزوی زانو نهم. این مانع تجلیل از فعالیت‌های آریان‌پور در رژیم گذشته که به‌طور شاخص مبلغ ایده‌های سوسیالیستی به‌خصوص در میان جوانان بود نمی‌شد. درحالی‌که رژیم سخنگویان اسلامی را تحمل می‌کرد این آریان‌پور بود که تا تبعیدگاه مازن پرچم را به‌دست داشت.

گاه وقتی دلم تنگ می‌شد پیش سایه می‌رفتم. در زیرزمین یک ساختمان. شعر می‌خواند. از دنیا و ادب ایران می‌گفت. از علاقه‌اش به رشته‌ها و حتی فنون مختلف، از این‌که چطور موسیقی را تا این درجه بدون معلم و صرفاً با شنیدن آموخته است. من از چندساحتی بودن او لذت می‌بردم و از خود ناراضی نیستم که وقتی شعرهای او — و یا هر شعر خوب دیگری — را می‌خوانم به عالم دیگری می‌روم، و برایم مهم نیست که این شعر یا قطعه‌ی موسیقی را چه کسی و با کدام گرایش سیاسی آفریده است. خیال می‌کنم اکثر افراد هم چنین باشند.

سیاسی بودن غیر از سیاست‌زدگی است. وقتی شما اشعار شعرای بزرگ تاریخ خود را می‌خوانید به احتمال زیاد به این فکر نمی‌کنید که این شاعر مداح چه حکمرانی بوده است. در آن لحظه شعر است، موسیقی است، نقاشی است، فیلم است و نوشته است... که سخن می‌گوید. اگر جز این باشد برای من شگفتی‌انگیز خواهد بود. نمی‌خواهم، و

درست هم نیست که بگویم، که هنر را درک نکرده‌اید. صرفاً تأسف می‌خورم که چرا سیاست‌زدگی، بگویم سیاست‌بازی و عدم باور به خود این مجال را از ما می‌گیرد. ما نمی‌گوییم هرکه با ما نیست برماست. از هفت میلیارد جمعیت جهان چند نفر مانند ما فکر می‌کنند. بین انتخاب برای فعالیت سیاسی، برای ازدواج و برای تعالی فرهنگ،... تفاوت‌های فاحش است. اگر بدین تفاوت‌ها توجه نکنیم جهان معطل ما نمی‌ماند. این ما مییم که جهان را از دست می‌دهیم.

من به تن «هنر برای هنر» باور ندارم. هنری که به هیچ‌یک از احساس‌های مشترک انسانی ما و دردهای مشترک ما نپردازد برایم جذاب نیست. هنری که محتوای قابل دفاع نداشته باشد کششی برایم ایجاد نمی‌کند.

ما از غزل‌های حافظ لذت می‌بریم و کاری نداریم که در چه زمانی و در چه مرحله‌ای از تطور فکری خود آنرا سروده است. بررسی پژوهشگرانه‌ی این ادوار عرصه‌ی دیگری است که کم‌اهمیت‌تر نیست ولی هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد. سایه خود پژوهشگر بود به‌ویژه در مورد حافظ. سال‌های طولانی عمر خود را صرف آن کرد. «حافظ به سعی سایه» حاصل این پژوهش است.

وصفی که سایه از زندان انفرادی و تبعید به‌دست می‌دهد کم‌نظیر است. همدردی او با فرودستان هنگامی که می‌گوید:

این فرش هفت رنگ که پامالِ رقص توست

از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ

و این همدردی او با غم‌ها و شادی‌های مردم به‌حدی بود که شعرها و ترانه‌های او را مردم — مردم کوچه و بازار — و نه صرفاً روشنفکران، می‌خوانند و نقل می‌کنند.

روی سخن من در این نوشته چپ‌ها و آزادیخواهان هستند. من از شاهنشاه‌پرستان، از کسانی که به‌طور کلی از سوسیالیست‌ها متنفرند انتظار توجه با این مسائل را ندارم، و نه از آنها که به دروغ می‌گویند سایه فقط کمونیست‌ها را به عرصه‌ی موسیقی آورد، نه از آنهایی که معتقدند حتی اشعار او مبتذل هستند هیچ انتظار عافیت ندارم. من از شاه‌پرست پرادعایی مانند امیر طاهری که خود را شعر دوست می‌نامد ولی پس از تعریف از شاعرانه‌گی سایه، برای این‌که دیگران به اشتباه نیفتند یک دشنام سخیف به او می‌دهد و او را

به خاطر افکارش نیرنگ‌باز و کلک می‌خواند هم انتظاری ندارم. بیچاره این پیرمرد خیال می‌کند هرکه سوسیالیست است لابد کلک می‌زند. و بالاخره من از شعرشناس خودگمارده‌ای که مانند مکتب‌دارها در پی تاق و جفت کردن شعرا و پس و پیش کردن و درجه‌بندی‌های خود ساخته و شاگرد اول و دومی کردن آنها است نیز ابداً انتظاری ندارم.

من از چپ‌هایی هم که تلویحاً می‌گویند هرچه چپی در جهان بوده، هر چپی که قبل از اشاعه‌ی افکار دموکراتیک زیسته است، مهدورالدم است نیز علی‌الاصول انتظاری نباید داشته باشم، ولی رفیقانه می‌خواهم به گفته‌ها و نوشته‌های خود و دیگران با نظر روادارانه‌تری توجه کنند. ما دنیا را نیافریده‌ایم، نقطه‌ای هستیم از سیر تطور آزادی‌خواهی و عدالت‌خواهی. هرچه قبل از ما بوده است از فرنگی و ایرانی محکوم‌شدنی نیست. قبلاً هم گفته‌ام که تا اواخر قرن بیستم هرچه هنرمند — نویسنده و شاعر و نقاش، ... — در جهان بوده به گفته‌ی ویل دورانت چپی بوده است، سوسیالیست و کمونیست بوده است ولی می‌ترسم زیر تیغ بُرّای داوری کنونی ما هیچ‌یک از آنها تاب نیاورند.

خوب می‌دانم که آنچه نوشته‌ام در هر موقعیت و صورت درست نیست. می‌توان جستجو کرد و خلاف هر نکته‌ای را که نوشته‌ام نشان داد و استثنائاتی ارائه داد. ولی چه حاصل؟ من ادعای جامع و مانع بودن ندارم. تنها و تنها انتقال تجربه می‌کنم. شاید در مواردی مؤثر افتد.

ابتهاج به نظر من انسانی فرهیخته، شاعری بسیار توانا و موسیقی‌شناس و معلمی برجسته بود. با آن‌که بسیار نکته‌سنج و باهوش بود از این‌که آن‌قدر به حزب توده ایمان داشت و وفادار بود خوشحال نیستم، او حتی هشدار هم‌رزم خود کسرائی را در مورد مشاهداتش از شوروی نادیده گرفت، ولی این یک را هم مهم‌ترین ویژگی شخصیت او نمی‌دانم. از آن مهم‌تر به‌صراحت می‌گویم که من برای سکوت نسبی او در مقابل مسائل اجتماعی سال‌های اخیر توضیح و توجیهی ندارم. کسی که می‌توانست از نظر شخصی بهترین موقعیت را داشته باشد ولی در سال‌های آخر در یک زیرزمین می‌زیست، کسی که به دنبال منافع شخصی نبود. به زندان افتاد. از کانون نویسندگان به اتفاق به‌آذین و کسرائی ... اخراج شد و شاهد قتل هم‌زمانش بود. سکوتش را چگونه می‌توان فهمید. نمی‌دانم، ولی این امر صرفاً شامل سایه نمی‌شود. قاطبه‌ی هنرمندان و روشنفکران در داخل ایران در

همین وضعیت بوده‌اند جز عده‌ای به‌راستی از خود گذشته که قابل تکریم‌اند. سایه گرچه از خلال شعرهایش و یکی دو نوشته‌ی اخیر در تأیید برخی از مخالفین حکومت موضع خود را آشکار می‌کند، موضعی که پیش از آن‌هم برای محشورین او کوچکترین ابهامی نداشت، ولی برای کسی که می‌توانست بسیار مؤثر افتد به‌نظر من نوعی کوتاهی بود. چرا؟ در چند سال اخیر که او در خارج از کشور می‌زیست و ملاحظات خاصی هم وجود نداشت با آن‌که او کاملاً سالخورده شده بود ولی از انسانی به قامت سایه بیش از این انتظار می‌رفت. او نه تنها سکوت می‌کرد بلکه به‌اشتباه شاید بنا به خصلت مردمی بودن خود به برخی از باورهای غیر علمی مردم دامن می‌زد. من این ایراد بزرگ را به او دارم و از این‌که آنرا با مهربانی و تساهل به‌عنوان مردمی بودن تفسیر می‌کنم اطمینان ندارم. این ایرادات همچون سایه‌هایی بر سایه می‌ماند. امیدوارم این ابهام را کسانی که خیلی نزدیک‌تر به او بودند و از کم و کیف حالات روحی او باخبرتر بودند، زمانی روشن کنند. بالاخره روزی توضیحی درخور داده خواهد شد. انسان پیچیدگی‌های خود را دارد.

من میدانم که کوشش حاکمیت در مصادره‌ی فرصت‌طلبانه‌ی ابتهاج از همین ایراد او نشأت می‌گیرد و همین موضوع نیز، به‌حق باعث رنجش عده‌ای شده است. اما ما نباید مواضع خود را بر مبنای مواضع طرف مقابل تعیین کنیم. خرد ما و بینش و بصیرت ما بیش از نظر کوتاه‌بینانه‌ی آنهاست. طرد روی دیگر سکه‌ی مصادره است.

تا آن زمان که همه‌چیز روشن شود، و هر زمان، یاد شاعر ارغوان یکی از قله‌های رفیع فرهنگ این خطه را، از میدان‌های جنگ دره‌های پنجشیر تا هرجا و هر زمان که زبان و ادب فارسی جایی در زیر آفتاب دارد گرامی می‌داریم.

سایه‌ای که رفت / خسرو پارسا

□□ □□□□□□ □□ نقد اقتصاد سیاسی : 26/08/2022

چرا ملاها کمر به نابودی بهایان بسته‌اند؟



فاضل غیبی

چرا پس از چهار دهه بهایان همچنان
آماج حملات وحشیانه حکومت اسلامی
هستند؟ آیا حکومتی که توانست به
آسانی گروه‌های بزرگ مخالف خود از
مجاهد و فدایی تا توده‌ای و ملی‌گرا
را در مقابل چشمان حیرت‌زد جهانیان
نابود کند، چرا نمی‌تواند بهایان را
که در حاشیه جامعه از هرگونه کنشی ابا دارند، حذف



کند؟

البته باید پذیرفت که ملاها در پی حذف اقلیت بهائی

ناموفق نبوده‌اند، نخست آنکه توانستند با یورش بر جان و مال آنان اکثریتشان را از کشور برانند. واقعاً نیز از کسی که کرامت انسانی او چنان پایمال شود که سیاست رسمی او را «نجس» بدانند، نمی‌توان انتظار داشت که میهن خود را ترک نکند. دیگر آنکه ملایان کوشیدند با به حاشیه راندن بهائیان، رابطۀ آنان با جامعه را تا حدّ زیادی قطع کنند.

اگر تصور کنیم که در آستانۀ انقلاب اسلامی، در تهران چهار میلیونی، دستکم 200 هزار بهائی در کنار دیگر اقلیت‌های دینی زندگی می‌کردند، روشن می‌شود که رابطه و داد و ستد انسانی و فرهنگی چه ابعاد گسترده‌ای داشت و موفقیت حاکمان اسلامی در این بود که با حذف اقلیت‌های مذهبی از فضای اجتماعی ایران توانستند سخیف‌ترین تبلیغات بر علیه آنان را، در میان امتّ گسترش دهند، تا با حذف دگراندیشی در جامعه ایران هر نوع جایگزینی را برای تاریخ‌اندیشی خود از میان بردارند و بدین ترفند برای حکومت جرم و جنایت خود زمان بخرند. ملایان در مورد بهائیان از این هم فراتر رفته، با استفاده از تجربیات «حجتیه» و سؤاستفاده از سهل‌انگاری بهائیان، به شبیه‌سازی بهائیت با اسلام دست زدند و بهائیت را در نگاه اکثر ایرانیان به فرقه‌ای با اعتقادات و عبادات شبه‌اسلامی فروکاستند، تا بر زمینۀ نفرت فزاینده ایرانیان از اسلام، دگراندیشی بهائی را مخدوش نمایند

درحالی‌که روشن است هر گروهی چه مذهبی و چه غیرمذهبی بنا به هویتی مشخص شکل یافته و در تبلور اجتماعی دستکم برای حفظ هویت و بقای خود، از منافع و خواسته‌هایی برخوردار است. تفاوت مجامع دینی با احزاب سیاسی در این است که آنها (به استثنای اسلام که دینی سیاسی است) هویت خود را نه بر خواسته‌های سیاسی، بلکه بیشتر بر اشتراک آرزو و همبستگی فرهنگی استوار می‌کنند.

درست در راستای تحقق جدایی دین و دولت لازم است که

جریان‌ات دینی ایرانی نیز به گفتگوی اجتماعی دامن زنند، تا به ایران‌دوستان کمک کنند خود را از سلطه یک بعدی ایدئولوژی چپ اسلامی برهانند. در اینجا با نگاهی کوتاه به خواسته‌های اصلی اجتماعی و سیاسی بهائیان، گامی نخست در این راستا برداشته می‌شود.

رویدادهای سد گذشته به میهن‌دوستان ایرانی نشان داده است که صرفاً طرح خواسته‌ها و شعارهایی برای جلب افکار و یا نیل به اهداف تبلیغی، کمکی به بهبود اوضاع و پیشرفت جامعه نمی‌کند و پس از «تغییر رژیم»، بدون زیربنای اجتماعی آگاه و مسئولیت‌پذیر، دیری نخواهد پایید که خودکامگی به اشکال گوناگون بازتولید می‌گردد.

پیشنهاد‌های بهائیان برای بهبود اوضاع کشور در واقع همان موازین و آموزه‌هایی است که پیروان این نهضت دینی در یک قرن و نیم گذشته بدان باور داشته و با صمیمیت و استقامت برای تحقق آن در برابر سخت‌ترین حملات نیروهای واپسگرا پافشاری کرده‌اند و همین پافشاری علت اصلی فشارهای وارده بر آنان بوده است.

مهم‌ترین خواسته بهائیان بهبود سلامت اخلاقی جامعه است. زمین این تحول نیز چنین فراهم می‌آید که عقاید و باورهای دینی امری خصوصی شناخته شوند و هم گروه‌های اجتماعی، از مذهبی تا سیاسی، بدون امتیاز خاص یا تبعیضی در برابر قانون برابر باشند. بدین سبب نیز تحقق جدایی دین و دولت از نیازهای مبرم جامعه ایران است و این جدایی باید بنا به موازین قانونی تضمین گردد تا شخصیت‌های اجتماعی و مسئولان سیاسی به جای کوشش برای تحقق باورهای مذهبی و خواسته‌های ایدئولوژیک، تنها منافع ملی و بهبود واقعی ایران را در نظر داشته باشند.

برخلاف تصور شایع، جوامع دینی نه بر مدار عقاید مذهبی، بلکه بر اشتراک هویت و آرزو استوارند؛ هیچ دو فردی را نمی‌توان یافت که از باورهای یکسان

برخوردار باشند، زیرا باورها بر خلاف گزاره‌های علمی، از احساسات و وابستگی‌های عاطفی برمی‌آیند و خواسته‌های اجتماعی و سیاسی بیشتر از خردورزی ناشی می‌شوند.

در واقع نیز راهکارها و تدابیر برای بهبود اوضاع اجتماعی و سیاسی تنها با تکیه بر خردورزی و دوری از غوغاگری عملی است و از آنجا که خردورزی و مسالمت‌جویی همزاد یکدیگرند، تنها با مسالمت‌جویی و مهرورزی می‌توان به پیشرفت اجتماعی دست یافت. برعکس، با خشونت، خونریزی و پرخاشگری دستاوردهای موجود نیز از میان خواهد رفت و جامعه به جولانگاه زورمندان و زرسالاران بدل می‌گردد.

بنا بر این پیش‌شرط هرگونه پیشرفت و بهبود، «سلامت اخلاقی» بر پایهٔ راستی در گفتار و درستی در رفتار است، تا آن حد که در دوران سلطهٔ ظلمت، راستی گفتار و درستی رفتار را ویژگی انقلابی دانسته‌اند. بدین سبب در دیدگاه بهائی، کوشش در راه پرورش و آموزش مدرن مهم‌ترین و میهن‌دوستانه‌ترین خدماتها است. در این میان پرورش به رفتار نیک ارزشمندتر از آموزش است و از آنجا که در درجهٔ نخست مادران پرورند، آیندگان هستند، هرچه جایگاه زنان والاتر و آگاهی آنان بالاتر باشد، درهای آینده‌ای بهتر به روی جامعه گشوده خواهد بود.

بزرگ‌ترین سرمایهٔ جوامع پیشرفته شهروندانی آگاه، مسئولیت‌پذیر و قانون‌مدار است و رشد چنین شهروندانی فقط در جامعه‌ای برخوردار از امنیت حقوقی و آزادی‌های خدشه‌ناپذیر میسر است. بدین سبب تضمین حقوق شهروندی چنان‌که در کشورهای پیشرفته تحقق یافته و نظارت نهادهای مستقل بر رعایت آن، نمایانگر رشد مدنی و سلامت اجتماعی است. برای تحقق چنین زیربنایی، به قراردادی اجتماعی به صورت «قانون اساسی» نیاز است، که هم شهروندان و نهادهای کشوری بدان پایبند باشند.

واقعیت این است که جوامع پیشرفته امروز در سده‌های

پیش گام در راه پیشرفت گذاشته، در علم و هنر از دیگر جهانیان پیشی گرفتند. از اینرو شایسته است که از آنچه آنان دارند و به کار ما می‌آید بیاموزیم. از سوی دیگر ایران بر گذشته‌ای سرافراز می‌نگرد و در طول هزاره‌ها تکامل فرهنگ شهرنشینی به گوهرهای اخلاقی و انسانی بسیاری دست یافته که با بازیافت آنها پرورش شهروندانی با ویژگی‌های مدرن آسان‌تر خواهد بود.

بزرگ‌ترین دستاورد بشریت شیو □ کشورداری دمکراتیک است که در سه سد □ گذشته به وسیله □ بزرگ‌ترین اندیشمندان در جوانب گوناگون با هماهنگی دانش و خرد فزاینده تکامل یافته است. دمکراسی تنها نظام سیاسی - اجتماعی است که در سایه □ آن جامعه به امنیت، رفاه و شکوفایی دست می‌یابد. تفکیک قوای سه‌گانه و تضمین استقلال قوا □ قضاییه از جمله ویژگی‌های دمکراسی است، که بنیان آن بر مشارکت مسئولان □ شهروندان استوار است.

امتیاز بزرگ دمکراسی این است که با تحقق خودگردانی دمکراتیک در هم □ سطوح به اختلافات قومی، زبانی و مذهبی... پایان می‌دهد، همچنان‌که در سیاست خارجی نیز از راه دوستی و داد و ستد با هم □ دیگر ملتها راه پیشرفت همه‌جانبه □ کشور فراهم می‌شود.

آرزوی مشترک بهاییان تحقق وحدت بشر و همزیستی مسالمت‌آمیز در سراسر گیتی است و تحقق این آرزوی دیرپا نیز در گرو یگانگی انسان و رای گوناگونی فرهنگی و گسترش دمکراسی در سراسر دنیا است؛ زیرا تنها کشورهای دمکراتیک می‌توانند در خدمت شهروندان به صلح پایدار میان خود دست یابند.

اما تا نیل به این هدف والا، منافع اقتصادی روابط میان کشورها را تعیین می‌کنند و بنا براین ایران به حکومتی نیاز دارد که با استفاد □ خردمندان از منابع مادی و معنوی خود به شتاب بر عقبماندگی ناشایست کنونی غلبه نماید. وانگهی مادامی که دنیا از کشورهای تشکیلی شده است، خدمت به جامعه بشری

تنها در چهارچوب ملی ممکن است و بدین سبب نیز خدمت به منافع ملی باید والاترین وظیفه هر ایرانی در هر مقام و مسئولیت شناخته شود.

تاریخ سه سد گذشته نشان داده است که منافع اقتصادی از یکسو به شدیدترین برخوردها در سطح کشوری و جهانی انجامیده و از سوی دیگر رشد «اقتصاد آزاد» و استفاده از ابتکارات فردی و پیشرفت علم و فن، امنیت و رفاه ستایش‌انگیزی را برای بخش بزرگی از بشریت فراهم ساخته است. بدین سبب هماهنگی انباشت سرمایه به هدف سرمایه‌گذاری تولیدی با تأمین رفاه هرچه بهتر برای زحمتکشان بزرگ‌ترین هدف هر حکومت ملی است که با تکیه بر زمین سیستم آموزشی پیشرفته و حفظ محیط زیست، سرزمین سرشار از مواهب ایران را به پاره‌ای از بهشت بدل خواهد کرد. به‌ایمان به چنین آیند درخشانی برای ایران باور دارند و همچون گذشته از هیچ‌گونه همکاری و کوشش برای نیل به آن فروگذار نخواهند کرد.

بر این بنیان و به ویژه با توجه به پیامدهای سقوط فرهنگی ایران، نه تنها بازسازی اعتماد ملی، بلکه کوشش فرهیختگان در راستای بهبود اخلاق اجتماعی و گسترش قانونمداری باید از اهداف فوری «رستاخیزی فرهنگی» به شمار آید، تا در مدتی کوتاه جامعه ایران در خانواده جهانی به هویتی سرافراز دست یابد و به پیشرفت دانش و هنر به جایگاه شایسته خود به عنوان یکی از مهدهای تمدن بشری بازگردد.

در عین حال فراتر از تأمین حقوق و آزادی‌های فردی، باید تدابیری اندیشیده شود که برای همیشه از بازگشت خودکامگی به میهن‌مان پیشگیری گردد. بر این مبنا در پیریزی حکومت آیند ایران نمی‌توان از هیچ‌گونه نهادی که به ثبات اجتماعی و دوام دمکراسی کمک می‌کند چشم‌پوشی کرد. برای نیل به این هدف نیز نمی‌توان دستاوردهای تاریخی گذشتگان را نادیده گرفت. دو دستاورد بزرگ ایرانیان در درازای تکامل شهرنشینی یکی «خودگردانی ایالتی» است و دیگر

«پادشاهی انتخابی» به عنوان نماد یکپارچگی ملی. اولی را می‌توان پیش‌درآمد دمکراسی دانست و دومی را نماد رایزنی خردمندان.

از این‌رو به هدف تأمین ثبات سیاسی ضروری می‌نماید که نظام حکومتی آینده بر دو پایه «شایسته‌سالاری سیاسی» و «نخبه‌پروری فرهنگی» استوار گردد؛ بدین صورت که:

1) با انتخابات دمکراتیک، شایسته‌ترین افراد در «مجلس ملی» گرد آیند و بعنوان نمایندگان ملت با انتخاب شایسته‌ترین شخصیت به ریاست قوه مجریه، سرنوشت سیاسی کشور را در چهارچوب «دمکراسی پارلمانی» به شکل انحصاری در دست گیرند.

2) بدین هدف که خردورزی بر جامعه حاکم گردد، «مجلس مهان» با شرکت بزرگان دانش و هنر برگزیده شود تا به عنوان وجدان آگاه جامعه با خرد جمعی برای غلبه بر نارسایی‌ها رایزنی کند. بدین تدبیر هم از خدشه‌دار گشتن دمکراسی از سوی صاحبان زر و زور پیشگیری خواهد شد و هم سرانجام، روشنفکری و خردمندی در کانون زندگی ایرانیان جای خواهد گرفت. مجلس مهان از میان خود شایسته‌ترین فرد را به عنوان «پادشاه» برمی‌گزیند که وظیفه خطیر پاسداری از شوکت تاریخی و همبستگی ملی بر عهده او خواهد بود.

استواری این دو پایه پشتوانه ثبات دمکراتیک و رشد جامعه به سوی بازیافت هویتی سرافراز و پیشرفته خواهد بود.

با روشن شدن خواسته‌ها و آرزوهای بهائیان، می‌توان انتظار داشت که دیگر گروه‌های اجتماعی به ویژه پیروان دین‌های ایرانی و جریانات فرهنگی نیز پیشنهادها و آرزوهای خود را برای ایران آینده بیان کنند تا اشتراک آرزو در میان ایران‌دوستان به همبستگی و همگامی دامن زند.

بزرگ‌ترین دروغ قرن بیستم

»

وقتی زندگی وابسته به این است که انسان مجبور است طوری عمل کند که گویی به دروغ باور دارد، دیگر مسئله بر سر حقیقت و دروغ نیست. در نتیجه حقیقت واقعی و اعتبار آن کاملاً از زندگی اجتماعی رخت برمی‌بندد و همراه آن مهم‌ترین عامل ثبات‌بخش در دگرگونی دائمی عملکرد انسانی از بین می‌رود.

از کتاب # دروغ_در_سیاست
هانا_آرنت



فاضل غیبی

این را می‌دانیم که رژیم هیتلری از دروغ‌پردازی به مثابه بهترین سلاح برای پیشبرد اهداف اهریمنی خود بهره می‌برد. آن رژیم برای نخستین بار در تاریخ «وزارت تبلیغات» تشکیل داد و وزیرش یوزف گوبلز، خطمشی آن را چنین تعیین



کرد: «دروغ هرچه بزرگ‌تر، باورش ساده‌تر!» دلیل این را البته پیشتر خود هیتلر بیان کرده بود، که هیچ‌کس فکر نمی‌کند کسی، به ویژه دولتی، چندان گستاخ باشد که چنین بی‌محابا دروغ بگوید. از جمله دروغ‌های بزرگی که گوبلز شایع کرد این بود که یهودیان با غارت منابع مالی آلمان را از شکوفایی اقتصادی بازمدارند! حال آنکه در واقعیت شمار

یهودیان آلمانی هیچ‌گاه به یک درصد کل جمعیت نرسید و هدف نازی‌ها از نشر آن دروغ، زمینه‌سازی برای تصرف دارایی ثروتمندان یهودی جهت تقویت هرچه بیشتر ماشین جنگی حکومت نازی بود.

البته همچنان‌که هانا آرنت دقت کرده است برای آنکه دروغ باور شود باید از ویژگی دیگری نیز برخوردار باشد و آن اینکه از حقیقت "جذاب‌تر" جلوه کند! نمونه‌وار، هیتلر برای اینکه بتواند بهانه‌ای برای حمله به لهستان - که آغاز جنگ جهانی دوم بود - بیابد، چند افسر اس اس را مأمور کرد تا از لهستان به مرز آلمان تجاوز کنند! در واقع آلمانی‌ها می‌دانستند که این جز صحنه‌پردازی نیست اما آن دروغ را باور کردند زیرا تحت تأثیر تبلیغات هیتلری، تسخیر لهستان را حق آلمان می‌دانستند.

در یک مورد دیگر که تقریباً همگان حاضر بودند تا بزرگ‌ترین دروغ‌ها را بپذیرند یافتن بهانه برای حمله به عراق (2003 م.) بود. صدام حسین با سرکوب وحشیانه مخالفان، حمله به ایران، اشغال کویت، بمباران شیمیایی حلبچه، کوشش برای ساختن بمب اتمی و تهدید نظامی کشورهای منطقه... به این توافق جهانی دامن زده بود که به‌هیچ‌روی قابل تحمل نیست و این باور، ایجادگر زمینه‌ای روانی بود که بر مبنای آن ایالات متحد آمریکا، انگلیس و لهستان با پشتیبانی نظامی 29 کشور دیگر به عراق حمله کردند. توجیه این حمله نیز پیشگیری از ساخت و استفادۀ سلاح‌های کشتار جمعی به وسیلۀ رژیم صدام حسین بود، اما بعدها روشن شد که این توجیه دروغ بوده و اساساً سلاح‌های کشتار جمعی در کار نبوده است.

بنابراین باز هم به گفته هانا آرنت، در سیاست برخلاف دیگر دانش‌ها همواره یافتن حقیقت هدف نیست، مهم آن است که هدف عملکرد سیاسی، نیک و انسانی باشد.

حال اگر به سدّ بیستم بازگردیم، می‌بینیم که ابعاد «بزرگ‌ترین دروغ این سده» چنان بود و پیامدهایی

چنان فجیع داشت که انسان از مشاهدهٔ ابعاد آن دچار وهن می‌شود، اما در عین حال باعث شگفتی است که چرا چنین دروغی هنوز نیز از گسترش و پذیرش بسیار برخوردار است؟ اگرچه باید اعتراف کرد بزرگ‌ترین تبلیغات ممکن نیز برای زنده نگه‌داشتن آن صورت گرفته است.

بزرگ‌ترین دروغ سدّ بیستم بر پایِ این ساده‌اندیشی بنا شده است که چون شوروی استالینی با رژیم هیتلری جنگید و پیروز شد، پس نظامی «ضد فاشیست» بود! «ضد فاشیست» نیز به معنی آنکه از ویژگی‌هایی خلاف ویژگی‌های رژیم‌های فاشیستی برخوردار بود! حال آنکه رژیم استالینی هم‌سرشت رژیم هیتلری بود و در دست زدن به جنایت دستکم نداشت. مخالفت دو دیکتاتور بزرگ، استالین و هیتلر با یکدیگر، نه به سبب اختلاف در اهداف، بلکه ناشی از رقابت در تسخیر دنیا بود. شاهد آنکه وقتی منافع مشترک ایجاب کرد با هم شریک شدند و هر زمان که یکی تصور می‌کرد که می‌تواند دیگری را از میان بردارد با وحشیگری کم‌نظیری در این راه کوشید.

دربارِ مرحلهٔ همکاری باید در نظر گرفت که در طول تاریخ، روسیه و آلمان همواره در راه نیابودی لهستانی مستقل کوشیده بودند و هر دو در آستانهٔ جنگ جهانی دوم بر آن بودند تا بدین هدف برسند، اما نه هیتلر و نه استالین نمی‌توانستند در مقابله با یکدیگر به لهستان تجاوز کنند، بنا بر این برای رسیدن به این هدف مجبور به همکاری بودند و بدین سبب پس از آنکه سال‌ها شدیدترین بمباران‌های تبلیغی را به عنوان «دشمن درجه یک» متوجه یکدیگر کرده بودند، به یکباره وزیر خارجِ هیتلر به مسکو پرواز کرد و با شوروی پیمان صلحی را امضا نمود که گذشته از توافق برای همکاری‌های گسترده از پیمان‌نامه‌ای مخفی نیز برخوردار بود که در آن بر سر تسخیر و تقسیم لهستان توافق شده بود؛ و درست یک هفته بعد از این توافق، ارتش هیتلر به لهستان حمله کرد و دو هفته بعد نیز «ارتش سرخ» از شرق وارد این کشور

شد. دفاع نظامیان و مردم لهستان در برابر دو ارتش پرتوان، در طول چند هفته در هم شکست و دو ارتش «پیروزمند» در منطقه‌ای که به هم رسیدند، مراسم رژه مشترکی اجرا کردند که در آن پرچم‌های «سرخ» و «صلیب شکسته» در کنار هم به اهتزاز درآمدند.

این نیز گفتنی است که جنایت‌های نازی‌ها و کمونیست‌ها در لهستان در طول تاریخ بی‌نظیر است. تنها یک نمونه کوچک «کشتار کاتین» Katyn است. در این کشتار به فرمان شخص استالین تمامی «بورژوازی» لهستان، از سیاستمداران تا افسران ارتش و از هنرمندان تا دانشمندان، در منطقه «کاتین» به قتل رسیدند و در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند، بدین هدف که با نابودی آنان، خطر برقراری دوباره کشور و حکومت لهستان از میان برود. برخی از این گورها به سال 1943م. کشف شد اما روزنامه حزب شوروی به نام «پراودا» (حقیقت!) این جنایت را قاطعانه به نازی‌ها نسبت داد و این دروغ را نیز «همگان» باور کردند. راز جنایت مزبور برای نیم سده پنهان ماند، تا آنکه میخائیل گورباچف پس از فروپاشی شوروی (1990م.) بدان اعتراف کرد و از ملت لهستان پوزش خواست. تا به حال 25400 قربانی این کشتار گروهی شناسایی شده‌اند!

پس از تقسیم لهستان همکاری دو رژیم گسترش بسیار یافت، به حدی که از جمله سوخت ارتش نازی برای تسخیر اروپای غربی از روسیه شوروی خریداری گردید. البته این همکاری برای چپ‌ها چنین توجیه شد که شوروی برای رسیدن به آمادگی رزمی برای نبرد با «فاشیسم» به زمان نیاز داشت، که با این قرارداد تأمین شد؛ درحالی که دو سال بعد، از روز روشن‌تر بود که استالین از حمله ارتش آلمان به خاک روسیه به کلی غافلگیر شد و شاهد همین‌که متجاوزان بدون برخورد با مقاومتی چشمگیر تا مسکو و لنینگراد پیشروی کردند و استالین مجبور شد برای حفظ اقتدار خود، از جمله ژنرال دمیتری یاولوف، فرمانده جبهه غرب، را همراه هشت ژنرال دیگر تیرباران کند.

بازسازی آرایش نظامی و پیروزی در استالینگراد نقطه عطف جنگ جهانی دوم بود، که در پی آن ارتش سرخ از شرق و نیروهای آمریکایی و انگلیسی از غرب ارتش هیتلر را تا سقوط نهایی برلین عقب راندند؛ با این تفاوت که وابستگان به ارتش سرخ در پاسخ به تاکتیک «زمین سوخته» از سوی نازی‌ها، از هیچ‌گونه غارت و کشتار انتقام‌جویانه در مورد غیر نظامیان (آلمانی‌ها و همدستان نازی‌ها) در کشورهای اروپای شرقی خودداری نکردند. در این میان نکته دیگری که در رسانه‌های تبلیغی ناگفته مانده، این است که برعکس وابستگان به ارتش هیتلری که شدیداً از نزدیکی به زنان غیر آلمانی به دلیل «پستی نژادی» آنان منع شده بودند برای وابستگان به ارتش سرخ که در نظام و فرهنگ سوسیالیستی به عنوان «انسان تراز نوین» قلمداد می‌شدند تجاوز به «زنان دشمن» نشان‌دهنده پیروزی بود و بنا به پژوهش‌های نوین تخمین زده می‌شود که این رویکرد ددمنشانه در بیش از دو میلیون مورد با قتل و یا خودکشی زنان توأم بوده است. (1)

اینجا مجال اشاره به جنایات جنگی ارتش سرخ و یا دیگر نیروهای درگیر در مرحله پایانی جنگ جهانی دوم نیست؛ اما این نکته اساسی را نمی‌توان نادیده گرفت که استالین به بهانه مبارزه یا رژیم هیتلری در واقع تمامی اروپای شرقی از آلمان شرقی و لهستان، تا رومانی و اوکراین و از مجارستان و چکسلواکی تا یوگسلاوی و بلغارستان را عملاً ضمیمه امپراتوری خود کرد و برای صدها میلیون مردمی که پیش از جنگ در کشورهای مستقل و آزاد زندگی می‌کردند، برای نزدیک به نیم سده فاشیسم جای خود را به توتالیتاریسم استالینی داد. صرف‌نظر از آنکه استالین کوشید هر جایی را که ارتش سرخ پیشروی کرده بود، از اتریش و یونان تا ایران و مغولستان، به طور کامل تصرف کند، و تنها در برابر تهدید اتمی ایالات متحد آمریکا ناچار به عقب‌نشینی شد.

بنابراین هرچند درست است که شوروی به نجات دنیا

از سلطه فاشیسم کمک کرد، در عین حال برای صدها میلیون مردم جهان همچون «طاعونی» بود که به جای «وبا» نشست و پیروزی بر فاشیسم را سرمایه کرد تا با تسلط کمونیسم آزادی انسان را در پای تبلیغاتی دروغین فدا کند.

نکته اهریمنی در این میان آن بود که هرچه در شرق و غرب دنیا در افشای جنایات هیتلری و زشت‌شماری افکار فاشیستی در رسانه‌ها بازتاب می‌یافت، غیرمستقیم برای تبلیغ نظام شوروی مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت و به جهانیان چنین القا می‌شد که «جنبش جهانی کمونیستی» از ویژگی‌هایی مخالف ویژگی‌های فاشیستی برخوردار است.

چنین تبلیغاتی در طول دستکم نیم سده نه تنها باعث پابرجایی «دیوار آهنین» و نظام توتالیتر استالین شد بلکه در دیگر کشورها نیز بخش بزرگی از نسل جوان را پذیرای تبلیغات «ضد فاشیستی» کمونیست‌ها کرد و به پرده‌امنه‌ترین و وحشتناک‌ترین جنگ‌ها، کودتاها و خونریزی‌ها در تاریخ بشر دامن زد.

فروپاشی بلوک شرق این امید را برانگیخت که با افشاگری این دروغ، روسیه به سوی دمکراسی گام برخواهد داشت اما متأسفانه توهم «پیروزی بر فاشیسم» کماکان به صورت محور ناسیونالیسم روسی و انگیزه بازگشت به امپراتوری روسیه برقرار است، چنان‌که امروزه نیز تبلیغات روسی هدف حمله وحشیانه پوتین به اوکراین را «نابودی نازی‌ها» در این کشور جلوه می‌دهد و ظاهراً این دروغ بزرگ هنوز مورد تأیید بخش بزرگی از مردم روسیه است!

مردم روسیه که در آرزوی آزادی برای فروپاشی نظام کمونیستی کوشیدند، نه تنها از تحکیم دمکراسی پشتیبانی نکردند، بلکه به پیدایش دیکتاتوری نوینی کمک نمودند. برای درک این پدیده شگرف که در بسیاری از دیگر کشورها از جمله خود ایران نیز رخ داده است باید باز هم به هانا آرنت بازگشت که در باره پیامد دروغ‌پردازی اجتماعی نوشت:

«هنگامی که مدام به مردم دروغ می‌گویند، نتیجه این نیست که آنان این دروغ‌ها را باور می‌کنند بلکه این است که دیگر هیچ‌کس به هیچ چیز باور ندارد. چنین مردمی قربانی باورهای دروغین خود هستند و دیگر تفاوت میان حقیقت و دروغ را تشخیص نمی‌دهند. با چنین مردمی، شما هر کاری بخواهید می‌توانید بکنید.» (2)

پای تمرین اندیشه‌ورزی می‌توان دروغ‌های ملاما در آستانه انقلاب اسلامی و در درازای حکومت‌شان تا امروز را برشمرد، تا روشن شود، چرا از یکسو حکومت اسلامی دروغ‌گوترین رژیم در تاریخ بشر شناخته شده و از سوی دیگر ایرانیان تا بحال از سرنگونی‌اش ناتوان بوده‌اند. آنگاه این سخن‌ها نا آرت را می‌توان بخوبی درک کرد، که پافشاری بر راستی بزرگترین عمل انقلابی ممکن است.

Helke Sander, BeFreier und Befreite: Krieg, (1)
.Vergewaltigung, Kinder, 2008

Hannah Arendt, Legitimität der Lüge in der Politik, Piper(2)

آیا می‌توانیم اقتدار ملاما را درهم بشکنیم؟

فاضل غیبی

سالها از پی هم می‌گذرند، اما با آنکه روند "ریزش درونی" حاکمیت شتاب یافته است، هنوز نشانه‌ای ملموس از امکان گذار از حکومت جهل و جنایت دیده نمی‌شود. از سوی دیگر چنین به نظر می‌آید که شاخه‌های گوناگون مخالفان حکومت، نظریات خود را بیان داشته و فعالیت‌هایی را که کارآمد می‌یافتند انجام داده‌اند،



اما نه «افشاگری» در مورد ناتوانی و فساد رژیم حاکم و نه روشنگری درباره جنایتها و خیانت‌های حکومتگران اسلامی خدش‌های بر عزم این رژیم در حفظ خود به هر قیمتی وارد نیاورده است.

بر خوانندگان پوشیده نیست که صاحب این قلم همواره در برابر ساده‌انگاری در مبارزه با حکومت اسلامی هشدار داده و پیوسته راهکارهای مفید در راه گذار از آن را در گرو شناخت درست دانسته، در حدّ خود در این راستا کوشیده است؛ زیرا این نیز پوشیده نیست که صرف‌نظر از نقاط اشتراک با دو نظام توتالیتر هیتلری و استالینی، برخی ویژگی‌ها که از نظر فلسفۀ سیاسی موجب دوام حکومت‌های توتالیتر می‌گردد، در حکومت اسلامی دیده نمی‌شود.

در واقع نیز انقلاب اسلامی، از همان آغاز از ویژگی یگانه‌ای برخوردار بود؛ ویژگی یگانه‌ای که باعث برخاستن سیل‌آسای موجی شد که از کاسب‌بازاری تا فیلسوف پست‌مدرن فرانسوی، و از کمونیست‌های پیر تا سران کشورهای بزرگ جهان را مجذوب ساخته، به کرنش وامی‌داشت. در انقلاب‌های گذشته، از انقلاب فرانسه تا روسیه و از کوبا تا چین، «گروهی پیشتاز» توانسته بود حکومت موجود را کما بیش متزلزل و در نهایت سرنگون کند؛ اما پیش از پیروزی، هیچ‌کس در چهرۀ رهبر انقلاب نشانی از قداست ندیده بود، تا چه رسد که چهرۀ او در ماه دیده شود!

از اینرو شناخت جایگاه رهبری شیعیان پیش از انقلاب اسلامی هم به درک چرایی این رخداد نامنتظره کمک می‌کند و هم راه به زانو درآوردن این حکومت و گذار از آن را نشان می‌دهد.

باید پذیرفت که رهبران انقلاب اسلامی حتی پیش از برخاستن تودۀ هوادار انقلاب از نفوذ و قدرتی برخوردار بودند که باعث شد در مدتی کوتاه به چنین اقبال همگانی دست یابند. در پی یافتن این زمینۀ مناسب اگر به تاریخ معاصر ایران بنگریم، نه تنها نفوذ ملاها در دو سدّ گذشته را رو به افول نمی‌یابیم بلکه قدرت آنان به استثنای دوران رضاشاه همواره رو به رشد داشته است. البته در آنسو نیز دستکم از همان دوران رضاشاه پایگاه حکومت سیاسی از گسترش و قدرتی روزافزون برخوردار شد، با این تفاوت که سرسپردگی امت به رهبران مذهبی «خالصانه و داوطلبانه» بود، در حالی که دستگاه حکومت همواره حتی از سوی بالاترین مقامات به عنوان نهادی نامطلوب و زورمدار درک و دیده می‌شد.

به باور صاحب این قلم، برای گشودن این چیستان باید به مفهوم «اقتدار» Authority توجه داشت. فرد یا گروه صاحب اقتدار با تکیه بر قدرت خود و همچنین رفتاری که در گذشته از خود نشان داده باعث می‌شود تا پیرامونیان به ارادۀ او گردن نهند. از این دیدگاه، قشر ملاها می‌بایست در گذار ایران به دوران نوسازی پهلوی، به عنوان پاسداران مظاهر عقبماندگی جامعه، حذف می‌شدند و برای مثال مانند جن‌گیرها و یا دعانویسها از صحنۀ اجتماع ایران کنار می‌رفتند. اما با برکناری رضاشاه و به میدان آمدن جریان چپ، چرخشی بزرگ در موقعیت ملاها پدید آمد و پیوستن نسل جوان به جریانی با ظاهر تجددخواهانه اما بدون برخورد با تسلط شیعیگری بر زندگی فردی و اجتماعی، به رهبری مذهبی امکان داد تا اقتدار سرکوبگر خود را پنهان کند. بدین معنی خلاف تصور رایج، اقتدار آشکار و پنهان عمده‌بسرها چندان در جامعه عمیق و گسترده بود که هر حرکتی در مسیر رهایی از آن به تقویت بازهم بیشترش منجر می‌شد.

انقلاب مشروطه که خواست پیشرفت‌طلبان ایرانی بود، نظارت قانونی ملاها بر ارکان سیاست کشور را تثبیت کرد و جنبش ملی کردن نفت در سال 32 به از دست رفتن دمکراسی نیم‌بند و تحکیم «حوزه علمیه»، نه تنها در قم بلکه در تمامی شهرهای مهم ایران، منجر شد، تحکیمی که نه تنها کل نظام آموزشی کشور را زیر سایۀ سنگین خود گرفت، بلکه همچنان «خط قرمز»های سیاست کشور را تعیین می‌کرد. نمونه آنکه، شاه تا پیش از مرگ آیت‌الله بروجردی (1340ش.) جرأت نیافت طرح اصلاحات ارضی را اجرا کند زیرا بروجردی تهدید کرده بود که در این صورت زمین‌های واگذار شده به دهقانان را «حرام و نجس» اعلام خواهد کرد!

البته طبعاً هیچ‌کس سرسپردگی خود را جار نمی‌زند بلکه برعکس، چنان با توسل به دورویی چنان جلوه می‌دهد که سرسپردگی وی ناشی از احترام و علاقۀ شخصی است. حتی تمسخر در فضای همگانی و «جوک‌سازی» نمایانگر واکنش جمعی به «اقتدار تحمل‌ناپذیر» ملاها است.

بنابراین خلاف آنچه وانمود می‌شود «مذهب‌زدگی شاه» دلبخواهی و شخصی نبود بلکه به طور نمادین کرنش او و دیگر دولتمردان در برابر ملاها را بعنوان علاقۀ شخصی پوشش می‌داد. رفتار سیاسی او از همان آغاز بر تخت نشستن تا خرداد 57 که با «شهبانوی چادری» به زیارت «ضامن آهو» رفت از دیدگاه امروز شکی بر جای نمی‌گذارد که

او نیز مانند ناصرالدین‌شاه در نهایت در باریکه‌ای که رهبری مذهبی تعیین کرده بود، «فرمان می‌راند». هرچند هر دو نقش خود را به صورت فرمانروایی مستبد که می‌بایست «عدالت‌خواهی» ملاها را توجیه کند به خوبی بازی می‌کردند.

البته این نقش دوگانه را نه تنها بدن حاکمیت سیاسی بلکه کل نخبگان جامعه به ویژه «روشنفکران» نیز ایفا می‌کردند و آنان درست بدین سبب از ایفای نقش روشنگری خود بازماندند که مانند «کبوتری جلد» پس از پرواز در فضاهای نوین دوباره به آشیان اسلامی خود بازمی‌گشتند. بدین ترتیب روی دیگر چهره به ظاهر مدرن جامعه ایران اسلام‌زدگی مزمونی بود که زیر سلطه اقتدار ملاها برقرار بود و با ورود آنان به صحنه، رویه زیرین و پنهان جامعه را در چشم برهم زدنی به چهره واقعی آن بدل ساخت.

در کوران بحران سیاسی اواخر دوران شاه که چرخشی به سوی دموکراسی را نیز نوید می‌داد، توده‌ای که به پیش‌تازی "چپ اسلامی" به خیابان‌ها ریخت، چندان سریع گسترده شد که حکومتی به ظاهر مقتدر را در طول فقط چهار ماه به ریزش واداشت؛ بدین معنی پیروزی انقلاب اسلامی در درجه نخست، پیامد اقتدار برتر رهبری مذهبی در دوران گذشته بود؛ اقتداری که در صورت تحول به سوی دموکراسی، برای همیشه رنگ می‌باخت و ملاها از بیم آن، برای حفظ بقای خود هم قدرت هیولایی خود را به میدان آوردند.

بر این مبنا تنها با توجه به ابعاد اقتدار ملاها می‌توان بنیادهای "مشروعیت" رژیم را دریافت که در چند دهه گذشته بی‌محابا "کشورداری" می‌کند و در راه گسترش اسلام - که در واقع تحکیم اقتدار خود نیز هست - از هیچ‌گونه جرم و جنایتی در منطقه و جهان ابایی ندارد.

حال برای شناخت اقتدار ملاها در دو سد گذشته در ورای فراز و نشیب‌های فراوان، باید اسلام را در سرشت آن پژوهید و نشان داد که نه تنها خودکامه‌ترین دین است، بلکه مسلمانان را از کودکی در سیاه‌چاله اعتقادات هولناک خود خوار و اسیر می‌سازد و فرد را در سایه «اللهی مکار، قهار و منتقم» چندان تحقیر می‌کند که وی ناگزیر از سویی به ریاکاری و از سوی دیگر به شفاعت ملاها نیاز می‌یابد.

ملاهای شیعه به دو دلیل خودکامگی دستگاه شیعی را به نحوی بی‌همتا

در دنیا برکشیده‌اند: از یکسو برای بیرون راندن هم‌دیگر رقبای فرقه‌ای خود (مانند صوفیان و اخباریون) و از سوی دیگر، برای تحکیم سلطه خود بر ایرانی که در پیامد شکست از روسیه و پیدایش جنبش بابی می‌رفت تا ریشه اسلام را از ایران برکنند.

ملاها بنا به اعتراف خود برای حفظ بقای خویش، اقتدار بر امت را بر دو پایه استوار ساختند: یکی عزاداری‌های پایان‌ناپذیر برای «حسین در کربلا» و دیگری افسانه «ظهور امام دوازدهم». زیرا از یکسو عزاداری حسینی بدون ملاها ممکن نبود و از سوی دیگر شیعیان باید باور می‌داشتند، اگر هر آنچه را ملاها می‌خواهند انجام دهند، دیری نخواهد پایید که در رکاب «امام غائب» از خفت امروزی به آقایی بر جهانیان دست خواهند یافت.

امروزه ملاهای نشسته بر تخت حاکمیت سیاسی طبعاً از همه گونه ابزار سرکوب و پیگرد مخالفان برخوردارند، اما هنوز هم بالاترین تکیه‌گاه آنان همان «اقتدار» است و شاهد آن اینکه هرچند آمار نشان می‌دهد که اکثریت ایرانیان از شیعیگری بریده‌اند، اما کماکان چندان مرعوب ملاها هستند که به آن اندازه عزت نفس ندارند که از کوچکترین حقوق انسانی خود مانند آزادی خوراک و پوشاک پاسداری کنند!

بدین ترتیب «اقتدار» مفهومی کلیدی است که به کمک آن می‌توان چیستان درماندگی ایران در دو سد گذشته و سپس رویداد انقلاب اسلامی و از آن مهم‌تر راز بقای حکومت اسلامی را گشود. البته نه آنکه در ایران کوششی برای درهم‌شکستن اقتدار ملاها انجام نشده باشد، برعکس، شاید در هیچ کشوری مشابه چنین کوشش‌های فداکارانه‌ای برای رهایی از اقتدار ارباب دین صورت نگرفته باشد؛ تا به حدی که می‌توان نشان داد پیش از انقلاب اسلامی هم نهادهای کشور به استثنای «حوزه‌های علمیه» درگیر چنین کوششی بودند:

1) سراسر ادارات دولتی، عرصه مبارزه با سرسپردگان به دستگاه مذهبی بود که جز فساد و کارشکنی نمی‌دانستند،

2) کل نظام آموزشی، که در آن مبارزه‌ای گسترده و روزمره با خرافات و بدآموزی‌ها صورت می‌گرفت.

3) جبهه روشنفکری که در آن امثال کسروی‌ها و هدایت‌ها در جدالی جانسوز با عمل مذهب درگیر بودند.

اما مبارز [میلیون‌ها ایرانی با خرافات اسلامی و اقتدار آخوندی محکوم به شکست بود، زیرا در برابر فشار منجم تبلیغی و قدرت مادی رهبری شیعیان مبارزات پراکند [ایران‌دوستان نمی‌توانست پیگیرانه به پیش رود، خاصه آنکه، جبه [مبارزه با اقتدار آخوندی از پشتیبانی حکومتی برخوردار نبود. هرچند که چنانچه نمونه [ترکیه نشان داد، این نیز کافی نمی‌بود و در مورد ایران تنها امکان برای عقب‌راندن حاکمیت رهبران شیعه، در صورتی فراهم می‌شد که بطور مثال «بابیان» مانند «لوتریان» در اروپا، به پایگاهی بیرون از حیط [قدرت ملاها دست پیدا می‌کردند.

فراتر از این، دو تصور اشتباه نزد روشنفکران ایرانی مانع شکستِ اقتدار ملایان بود: یکی آنکه تصور بر آن بود و هست که دین پدیده‌ای فردی است و با گسترش شمار روشناندیشان دامن [نفوذ ملایان تنگ می‌شود، در حالی که دین پدیده‌ای اجتماعی است و رهبران مذهبی می‌توانند با استفاده از امکانات خود همواره نسل جدید امت را بازتولید کنند.

دیگر آنکه چنین تصور می‌رود که هدف «رفرم دینی» دگرگونی در اعتقادات است و چون اعتقادات دینی را بر نمی‌تابند به جنبش‌های رفرم دینی به دید [تحقیر می‌نگرند. در حالی که هدف اصلی رفرم دینی درهم‌شکستن اقتدار ارباب دین و رهایی اندیشه از سرسپردگی است. چنان‌که اهمیت یگان [رفرم دینی لوتر نیز نه در اعتقادات نوینی بود که مارتین لوتر پرداخت (که برخی مانند یهودی‌ستیزی و زن‌ستیزی از آموزه‌های کاتولیکی نیز ارتجاعی‌تر بودند)، بلکه در مقابله با اقتدار اربابان کلیسا بود.

بدین ترتیب اروپاییان با درهم‌شکستن اقتدار اربابان کلیسا توانستند گام به گام نخست به سرافرازی جمعی و سپس به استقلال اندیشه نزدیک شوند و راه برون‌رفت از قرون وسطی را بیابند. اما در ایران در مسیری کاملاً مخالف، نه تنها جنبش رفرم دینی بابتی به شدیدترین شکل سرکوب شد، بلکه «بابی‌کشی» در نیم سده دوران قاجار اهرمی بود که ملاها به کمک آن توانستند بنیان اقتدار خود را هرچه استوارتر سازند و امت را وادارند، از بابیان که می‌خواستند ایران با پایان یافتن «انتظار ظهور»، به دورانی نوین گام نهد، پرهیز کنند.

نفرت و دشمنی جانستان ملاها از بابیان و سپس بهاییان سرشتی کاملاً متفاوت از دیگر اقلیت‌های دینی داشت، زیرا هرچند اصولاً

وجود دگراندیشان «حقانیت انحصاری» مذهب مسلط را خدشه‌دار می‌کند، هیچ گروه دیگری مانند آنان اقتدار ملاها را هدف نگرفت؛ به حدی که تهاجم تبلیغی بابیان و سپس بهاییان که از درون امت شیعه برخاسته بودند برای ملاها به نبرد مرگ و زندگی بدل شد.

برای آنکه به تصویری روشن‌تر از نبرد روشنگران^۱ بابیان و سپس بهاییان با رهبری مذهبی دست یابیم کافی است در نظر بگیریم که آنان احکام اسلامی را به عنوان اهرم اعمال قدرت ملاها «نسخ و فسخ» کردند و برای بهاییان بازیافت سرافرازی انسانی در تضاد با اقتدار عمامه‌بسرها والاترین هدف به شمار می‌رفت. از این نظر جای شگفتی نیست که در دوران اوج اقتدار وحشیان^۲ آخوندها، پیشوای بهاییان، «علما» را «جهلا» نامید و به ایرانیان ندا داد:

“بگو ای مردم،... از ظلمت حزب شیعه خود را خارج نمایید” (مائده آسمانی - جلد ۴ - ص ۱۴۱)

البته روشن است که مبارز^۳ بهاییان با اقتدار سرکوبگر ملاها نه برای پهن کردن بساطی جدید، بلکه معطوف به برکشیدن برابری و برادری انسانی بود. از این‌رو بهاء‌الله با پیروان خویش دست دوستی داد و در همان آغاز کار نوشت:

«چون به نزد آمدید قامت خم نکنید و سر فرود نیاورید. زیرا هرگز کسی را نمرسد که در برابر کسی دیگر خویشتن را خوار دارد.» (علی‌مراد داودی، انسان در آیین بهائی، ص ۸۳)

در هر حال بهاییان نتوانستند با وجود فداکاری‌ها و قربانی‌های بسیار امت شیعه را به «خروج از حزب شیعه» جلب کنند و مردمی که تصویر خمینی را در ماه می‌دیدند می‌بایست پس از انقلاب اسلامی درماندگی مادی و بیشتر از آن نکبت معنوی به مراتب گسترده‌تری را تجربه کنند؛ زیرا به همان میزان که رهایی از اقتدار مذهبی دشوار و توان‌فرسا است، سقوط به دامان سرسپردگی فکری آسان است.

تاریخ ایران پس از یورش اعراب نمونه^۴ جهانی بی‌همتایی است که نشان می‌دهد برخلاف دیگر مراکز تمدن‌های کهن مانند مصر و لوانته (سوریه امروز) ایرانیان در اکثریت خود، به درازای ده قرن در برابر سلط^۵ حاکمان عرب و ترک، به آیین‌های خود وفادار ماندند، تا آنکه در نهایت در اواخر دوران صفوی به اقتدار متولیان اسلام تن دادند. بدین معنی فشار از بیرون به مرور زمان می‌تواند به دگردیسی منفی جامعه‌ای دامن زند، و بنابراین اگر بهاییان

نتوانستند زیر فشار مدام و فراگیر متولیان اسلام نوآوری‌های خود را تحقق بیرونی بخشند، جای شگفتی ندارد.

وانگهی، ناگفته نماند که مفهوم «اقتدار» مانند هر مفهوم فلسفی دیگری، از جنبه‌ی مثبتی نیز برخوردار است و آن زمانی است که «اقتدار» نه در پیامد زور، بلکه بر برتری معنوی و توانایی‌های فکری استوار باشد. هانا آرنه با توجه به ضرورت اقتدار پدر و مادر و آموزگاران در پرورش و آموزش کودکان از اقتداری سخن می‌گوید که استوار بر مهرورزی است و برای نوباوگان محیطی را فراهم می‌کند که در آن به سلامت فکری رشد کنند و به دنیای بزرگی درآیند. آدورنو نیز بر این نکته تأکید کرده است که کمبود چنین «اقتدار فرهنگی» افراد را به طعمه‌ی ادیان خودکامه و نهادهای سیاسی توتالیتر بدل می‌سازد.

به هر روی، مفهوم «اقتدار» (آتوریته) مفهومی کلیدی برای بررسی ساختارها و روندهای اجتماعی است و با آن می‌توان ناکامی ما ایرانیان در راه گذار از حکومت جهل و جنون را به بهترین وجهی بررسی کرد. بنا به آن، گذار از حکومت اسلامی بیش از آنکه به «اتحاد» گروه‌های مخالف و تقویت «فعالیت سیاسی» وابسته باشد، به درهم‌شکستن اقتدار اهریمنی ملاها نیاز دارد و هر ایرانی می‌تواند با رفتار و گفتار خود در فضای همگانی و پشتیبانی از گام‌های کوچک نافرمانی، در این راه بکوشد.

اما ناگفته پیداست که تا پیدایش «اقتدار فرهنگی» نیک و شادی که در پرتو آن ملت ایران در مسیر پیشرفت و نوسازی گام بگذارد راهی دراز در پیش است...

امتناع از اندیشیدن در

مارکسیسم روسی

نظریه‌ی مارکسی و جنگ اوکراین

«بن بست» تنها زمانی تثبیت می‌شود که از پیدا کردن راه خروج دست بکشیم. (موریس بلانشو) یا خواست حفظ شروط بن بست، جستجو برای خروج از آن بیهوده است.

مهران زنگنه

در زمانه‌ی ما، در قرن ۲۱، بحث در باره دیدن/ندیدن و روابط بین میدان‌های مربوطه به تراژدی می‌برد. منجمله این نقطه‌ی عزیمت و فروض بحث ما هستند که ممکن است ما را به میدانی ببرند که ندیدن جزء شالوده‌ای دیدن می‌شود و روئیت کلیت را غیر ممکن می‌کند. جنگ و تبلیغات جنگی بدل به جزء موثر و فعلی ایدئولوژی‌ای شده‌اند که همچون در ادبیات داستانی واقعیت طراحی و ساخته شده، را واقعیت واقعی جلوه می‌دهد. احساسات بدل به ابزاری می‌شوند که در ساختن این واقعیت نقش مهمی ایفاء می‌کنند. کلوزویتر در «درباره جنگ» به درستی می‌گوید «جنگ ریشه در احساسات ندارد» اما «کم و بیش بر احساسات اثر می‌گذارد.» جزء لاینفک هر استراتژی جنگی ایدئولوژی‌ای است که جنگ را توجیه می‌کند و به احساسات جهت می‌دهد. بر بنیاد این ایدئولوژی در دوران به اصطلاح پساایدئولوژی و پساتاریخ مسابقه‌ی وقاحت تهوع برانگیزی بین روشنفکران گروه‌های حاکم در رسانه‌های جمعی اصلی سازمان داده می‌شود. بر صفحه‌ی تلویزیون همواره بربریت یک طرف به نمایش در می‌آید، گویا طرف دیگر په جای بمب گل بر سر مردم می‌ریزد. یک طرف در حین آدمکشی بربر و طرف دیگری قهرمان است، وقتی ماشه



را برای کشتن هم‌نوع خود فشار می‌دهد. برای فهم این «قهرمانی» باید ما دوباره داستان «سرباز خوب شوایک» (هاشک) را بخوانیم و در مورد گفته‌ی شوایک ساده‌دل «شلیک نکن، طرف دیگر نیز انسان است.» (نقل به معنی) تامل بکنیم، تا پی به معنای عمل قهرمانانه ببریم. ساده‌دلی شوایک پیش‌شرط □□□□ معنای واقعی عمل «قهرمانانه» یعنی کشتن است.

در حوزه‌ی این بحث عمدتاً یک وجه از این ایدئولوژی یعنی به نقطه عزیمت و به برخی از فرضها، به آنچه آنان مقرر می‌کنند، پرداخته و نشان داده خواهد شد که آنان باعث می‌شوند ما نه کل، بلکه گزیده‌ای از واقعیت را ببینیم و بر اساس آن عمل بکنیم. این نقطه‌ی عزیمت و فرضها ما را از مجرای شکل دادن به دیدن/ندیدن «داوطلبانه» در راستای خواست جنگ‌طلبان منضبط می‌کنند.

در غرب پوتین = صدام، پوتین = هیتلر، اوکراین = ویتنام (و جنگ ضدامپریالیستی) فرض می‌شود (احتمالاً در روسیه بر حسب فرهنگ روسی به جای پوتین، زلنسکی یا دیگری و به جای ویتنام آلمان نازی در تساوی‌های اخیر قرار داده می‌شود). این‌همانی‌ها، یکسانی‌ها فرنگسه‌چندان اهمیت ندارند، آنچه اهمیت دارد نتایج ناشی از آنان است.

با قدری تامل دیده خواهد شد، در واقع با فرض یک این‌همانی «ساده» (الف = ب) تمام گفتمان‌ها و «حقایق» تولید شده در مورد یک شخص، پدیده، اتفاق در یک دوره‌ی تموجات سیاسی Konjunktur، در یک دوران، در یک سپهرآرایش Konstellation در روابط قدرت-سلطه در زمان و مکان (بگوئیم الف) و نتایج ناشی از آنان بلافاصله به پدیده، اتفاق ... امروزی (بگوئیم ب) منتقل و تراکاشت transplantieren می‌شوند. با این تراکاشت از یک سو دلائل واقعه الف از زمانه‌ی خود کنده شده، تاریخ و تاریخت واقعه و اثر ساخت‌های مربوطه از دست می‌روند و از سوی دیگر دلائلی که واقعه‌ی امروزی (برای مثال جنگ اوکراین) را ایجاد کرده‌اند، دیده نمی‌شوند. میدان

دیدن/ندیدن در مورد یکی به میدان دیدن/ندیدن در مورد دیگری تبدیل می‌شود. از انسان(ها) خواسته می‌شود که بر حسب گفتمان‌ها، استدلال و «حقایق» مذکور برای مثال در مورد ویتنام در جنگ اوکراین عمل کند، مثل آنچه آقای اشکار Achcar به طور ضمنی مطرح می‌کند [1]. می‌نویسد: کسی در دوران جنگ ویتنام «از شوروی و چین نخواست وارد جنگ بر علیه اشغال آمریکا بشود، اما جنبش رادیکال ضد امپریالیستی نسبت به ارسال افزایش ارسال اسلحه توسط مسکو و یکن به جنبش مقاومت ویتنام نظری مثبت داشت. دادن ابزار و وسائل لازم به کسانی که در حال پیشبرد یک جنگ عادلانه [در اوکراین] و مبارزه با یک مهاجم بسیار قویتر هستند، یک وظیفه بین‌المللی است.» (ترجمه‌ی آزاد. میان دو ابروی شکسته از من است) و بدین ترتیب می‌خواهد، جنبش ضد امپریالیستی همان سیاستی که در قبال ویتنام داشته است، را در قبال اوکراین تکرار کند. (اخیرا چند نوشته از ایشان برای توجیه موضع سنتی مارکسیسم روسی به فارسی ترجمه شده است.)

طبعاً در همان‌نگاری‌ها، بدون توجه به سطح تجرید به یک یا چند عنصر مشترک بین جنگ‌ها در سطحی مجرد اشاره می‌شود و بواسطه‌ی این عناصر این‌همانی نتیجه می‌شود. توجه نمی‌شود در مجردین سطح تمام جنگ‌ها یکی هستند. مثال بزنیم: جنگ‌ها در دوران باستان بگوئیم جنگ‌های پلوپونیزی Peloponnesisch (حدود ۴ قرن پیش از میلاد مسیح)، جنگ اول و دوم، جنگ عراق، اوکراین، ویتنام و یمن به اعتبار تعریف کلاسیک کلازویتز همه یکی هستند. این جنگ‌ها فقط به اعتبار تعلق به شکل عمومی حل مسئله‌ی قدرت، یا دقیقتر تحمیل قهرآمیز یک رابطه‌ی قدرت نامتقارن، یا تضمین یک رابطه‌ی سلطه‌ی موجود یکی هستند. این گفته اما فقط در سطح تجرید معینی صحت دارد. این تعریف مجرد (و به این اعتبار یک جانبه) می‌تواند در چارچوب نظریه‌ی قدرت و پروبلما تیک مربوطه ثمر بخش باشد. باید اما از مجرد عبور کرد و به مشخص رسید. جنگ در جهان واقعی ناب نیست و معمولاً ترکیبی از انواع

جنگ‌ها است. ترکیب باعث می‌شود که بتوان شباهت بین جنگ‌های مختلف دید. مسئله اما تشخیص تفاوت‌ها است. آیا جنگ (منازعه‌ی قهرآمیز بین دو نیروی سازمان‌یافته‌ی سیاسی-اجتماعی در سطح ملی/بین‌المللی) را می‌توان بدون قرار دادن آن در پروبلماتیک تاریخ فهمید که قدرت موضوع یکی از زیرپروبلماتیک‌های آن است و کلازویتز در چارچوب آن توقف می‌کند، یا باید برای فهم جنگ و بویژه طبقه‌بندی آنان (ملی، امپریالیستی و غیره) باید به اشکال مشخص در زمان و مکان پرداخت؟

در یک بحث مارکسی در مقابل مفهوم مجرد، مفهوم مشخص قرار داده می‌شود. بر بنیاد دریافت مارکس از مشخص، مفهومی مشخص است که «وحدت جوانب مختلف مربوط» [21] باشد. در چارچوب این گفتمان می‌باید دریافتی از جنگ ارائه داد که مشخص، یعنی وحدت جوانب مختلف مربوط به جنگ، را برتاباند. مفهوم مشخص حقیقی و مفهوم مجرد بواسطه‌ی حداقل یک جانبگی آن حقیقت شی (موضوع) را بر نمی‌تاباند.

تشخیص مارکسی مفهوم به معنای «وحدت» یا به لحاظ مفهومی در بر داشتن ساختمان‌تعاملی دیالکتیکی جوانب مختلف شی (یا موضوع) و لحظات آن است. بدین ترتیب در بردارنده‌ی تمام روابط-پیوندهای واقعی شی (یا موضوع) با سیستمی است که توسط مفهوم به آن اشاره می‌شود. با این دریافت از منظرگرایی نیز می‌توان اجتناب کرد.

بر اساس این دریافت همان‌طور که در زیر نشان داده خواهد شد، نمی‌توان جنگ‌های نامبرده را این‌همان دانست، مگر اینکه از تمام روابط و پیوندهای واقعی هر جنگ در و با سیستم صرف‌نظر کرد.

جنگ اوکراین و ویتنام همان‌طور که در زیر نشان داده خواهد شد از یک نوع نیستند، دقیقاً اگر جوانب دیگر جز اشغال و وجود نیروی خارجی، روابط و مناسبات طبقاتی در سطح ملی و سیستم بین‌المللی مورد توجه قرار بگیرند.

در بسیاری از جنگ‌های قرن گذشته در کشورهای پیرامونی سیستم بین‌المللی همچون جنگ ویتنام (منجمله در جنگ افغانستان) یک عنصر ملی/آزادبخش (به معنای بیرون راندن نیروی اشغالگر چه در جنگ افغانستان بر علیه روسیه و چه بر علیه ناتو) وجود داشته است. همانطور که در جنگ فعلی اوکراین نیز این عنصر وجود دارد. اما این عنصر مشترک چیزی جز یک وجه Aspect (یک لحظه)، یکی از تعیین‌کنندگی‌ها Bestimmungen در جنگ‌های مذکور نیست و آن‌ها را یکی نمی‌کند، بلکه فقط اشاره به □□□□□□ تبدیل یک جنگ ارتجاعی به انقلابی دارد. تفاوت‌های جنگ ویتنام با این دو به قسمی هستند که هر این‌همانی بین جنگ افغانستان/اوکراین و ویتنام را بدل به یک این‌همانی ظاهری و مجرد (و به این معنا غیر مارکسی و در چارچوب این نظریه «غلط») و بازتاب آیدئولوژی می‌کند که می‌خواهد با نسبت دادن گفتمان‌های مربوط به جنگ ویتنام به جنگ اوکراین به یک برنامه‌ی سیاسی/عملی (طبقاتی) روایی legitimieren ببخشد. در این دریافت تفاوتی که یک جنگ نیابتی با جنگ ضدامپریالیستی/آزادی‌بخش در وجه غالب دارد، دیده نمی‌شود.

این امر را زمانی می‌توان روئیت کرد که سیستم بین‌المللی را به عنوان کل ساختمان در حال انکشافی در نظر بگیریم که دارای سلسله مراتب است. (به ضمیمه - تزه‌ها در زیر رجوع شود.) بر خلاف آقای اشکار، که فقط به اعتبار خود جنگ بین روسیه و اوکراین (فینفسه)، و این امر که یک طرف یک قدرت امپریالیستی اشغالگر است، جنگ را چون جنگ ویتنام ضدامپریالیستی درمی‌یابد، باید پرسید آیا صرف امپریالیست بودن یک طرف و صرف جنگیدن دیگری، این نیروی اخیر را رهائی‌بخش و به این ترتیب جنگ را، جنگ رهائی بخش می‌کند؟ باید در جواب به این سؤال محتاط بود، چرا که با جواب مثبت، علاوه بر اشتباهات تئوریک نتایج سیاسی اسفناکی نیز به بار خواهد آمد. برای مثال باید صدام، مجاهدین افغان، القاعده، داعش و غیره را نیز تائید کرد. این دو

جریان اخیر واقعا در جهان در حال مبارزه‌ی مسلحانه بویژه با آمریکا هستند. (نتایج این منطق را در انقلاب ایران نیز دیده‌ایم که صرف مخالفت اسلامیت‌ها با رژیم نئوکولونیال پهلوی موجب تائید آنان توسط اغلب نیروها درگیر شد.) جنگ ویتنام (۱۹۵۱-۱۹۷۵) به عنوان یک جنگ نمونه‌وار رهائی‌بخش/ضدامپریالیستی نه فقط فی‌نفسه (مثل افغانستان و اوکراین) سلطه‌ی بیگانه را زیر سؤال برد بلکه کل روابط کلونیال/نئوکولونیال که در آن زمان مبتنی بر روابط پیشاسرمایه‌داری در بخش بزرگی از جهان بودند، را نیز مورد پرسش قرار داد و به این اعتبار یک شکل معین کل سیستم را که مبتنی بر پیوند شیوه‌های تولید مختلف در پیرامون بود، را در مقیاس ملی تغییر داد. این تغییر گرایش تاریخی به معنای مارکسی کلمه در پیرامون را نمایش می‌دهد. این امر وجه غالب اغلب جنگ‌های رهائی‌بخش در پیرامون بود. این جنگ‌ها اغلب فقط بر علیه نیروی اشغالگر خارجی نبودند بلکه در عین حال تغییر در روابط سلطه‌ی طبقاتی داخلی را به همراه داشتند. این امر است که جنگ ویتنام، چین و غیره را بر علیه کل سیستم بخشا مبتنی بر روابط ماقبل سرمایه‌داری در پیرامون، و به این اعتبار جنگ را جنگ داخلی و خارجی توأمان و آزادی‌بخش می‌کند. بر حسب دریافت مارکسی جنگ ویتنام در «□□□□ □□□□ □□□□» بدل به جنگ عادلانه می‌شود. وحدت دو وجه یعنی وحدت وجه مبارزه با سلطه‌ی مستقیم فرانسه-آمریکا و وجه مبارزه با روابط ماقبل سرمایه‌داری (انقلاب بورژوازی) یا پایه‌ی مادی سلطه‌ی امپریالیسم معنا می‌دهد. به این ترتیب خصلت امپریالیستی یک طرف (آمریکا در جنگ ویتنام) به تنهایی خصلت‌نمای جنگ ویتنام نیست، بلکه نتایج جنگ در داخل و چگونگی ادغام آن در سیستم بین‌المللی نیز تعیین کننده است (در این جا برای سادگی از وجوه دیگر و تعیین‌کنندگی‌های دیگر منجمله تموجات مبارزات طبقاتی دوره‌ای، نیروهای اجتماعی درگیر با توجه به رهبری، ایدئولوژی، نحوه‌ی سازمان‌یابی دولتی/غیردولتی و غیره صرف‌نظر شده است. در یک بحث مشروح، با توجه به این وجوه، می‌توان نشان داد که

در جنگ اوکراین و افغانستان بر خلاف جنگ ویتنام یا چین در مقابل ارتجاع امپریالیستی مهاجم (روسیه، آمریکا و ژاپن) نیروهای ارتجاعی صفآرایی کرده‌اند.

در روند تاریخ در سطح سیستم بین‌المللی اما تغییر ژرفی صورت گرفته است. در پی مبارزات جنبش‌های استقلال‌طلبانه و «انقلابات منفعل» در کل سیستم بین‌المللی (برای مثال از طریق اجرای برنامه‌ی «وحدت برای پیشرفت» کندی در آمریکای لاتین و ایران) یک تغییر جدی در سیستم بین‌المللی صورت گرفته است و آن تسری روابط و مناسبات سرمایه‌دارانه به پیرامون و سلطه‌ی این روابط در فرماسیون اجتماعی است.

با این تغییر در قرن ما منجمله زیر سؤال بردن مرتبه‌ی پیرامونی و مبارزه با پیش‌شرط‌های وجود سیستم و نحوه‌ی سازماندهی سلسله‌مراتب در آن است که یک جنگ را بدل به جنگ ضدامپریالیستی می‌کند. بدین معنا هر جنگ ضدامپریالیستی اگر چه در یک حلقه جریان می‌یابد، می‌باید در عین حال جنگی بر علیه کل سیستم سرمایه‌دارانه (و سلسله‌مراتب فینفسه موجود در آن) باشد. در جنگ اوکراین (همچون در جنگ افغانستان) از طریق جنگ (با ترکیب فعلی نیروهای موثر شرکت‌کننده در آن) نه روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی داخلی زیر سؤال می‌روند و نه سلسله‌مراتب در سیستم و مرتبه‌ی اوکراین در آن. تنها نتیجه‌ی جنگ در صورت پیروزی کامل/قطعی اوکراین عبارت است از سلطه‌ی بلامنازع اولیگارشی‌های انگل طرفدار غرب بر اوکراین و پیوستن کشور به بلوک آمریکا و به این اعتبار موفقیت نسبی آمریکا برای تولید یک سیستم یک قطبی در جهان معنا می‌دهد (سیستم یک قطبی همان «نظم نوین» با صورتبندی بوش جوان و تصور رئیس دولت آمریکا یعنی خودش همچون دیوانه‌ی گوگول به عنوان شاه جهان است). به این ترتیب در جنگ اوکراین نه وجه ملی (عنصر فوق‌الذکر)، بلکه عنصر نیابتی یا اثر سیستم بین‌المللی غلبه دارد. توده‌ها (در غیاب جنبش

آزادی-عدالتخواها نه) و حضور قوی یک جریان نئونازی در این جنگ نقش گوشت دم توپ دارند. اگرچه در روند جاری به نظر بعید می‌آید، ولی با این همه باید به امکان ناچیز شکلگیری جنبش صلحی اشاره کرد که در روند توسعه خود به جنبشی ضد سرمایه‌داری/ضد امپریالیستی نیز بدل شود. سیاست‌های عملی این جنبش را باید خود فعالین اوکراینی‌ها تعریف و تعیین بکنند که در میدان مبارزات حضور دارند.

تناقضی که در جنگ‌های نیابتی (افغانستان/اوکراین) وجود دارد به وجه مغلوب در «وحدت وجوه»، و باید به مارکس افزود وحدت و جهت وجوه مورد بحث برمی‌گردد. از یک سو کشور اشغال شده یا در حال اشغال شدن و جنگ در عین حال یک عنصر ملی داراست و سیستم بین‌المللی، سلسله‌مراتب در سیستم، و از روابط و مناسبات سلطه در سطح ملی هستند. بر این تناقض در مارکسیسم روسی-سنتی نمی‌توان فائق آمد، چرا که بر خلاف دریافت مارکسی که اصولاً در آن پدیده‌های اجتماعی و سیاسی و ... از مجرای ذوب تمامی تضادها در یکدیگر به حرکت در می‌آیند، و بدین ترتیب باید به «وحدت وجوه مختلف» توجه کرد، در مارکسیسم روسی بر اساس یک شمای عامیانه، پدیده‌های اجتماعی از طریق یک تضاد و منفیت آن (و یک میدان مبارزاتی) حرکت می‌کنند و مجموعه‌ی تضادها تقلیل داده می‌شود به یک تضاد. در این صورت در چارچوب مقولات رایج در این نحله(ها) پدیده‌های اجتماعی می‌توانند به «تفکر» درآیند. از اندیشیدن درست آنجا امتناع می‌شود که باید کلیت و مجموعه‌ی تضادهای در هم ذوب شده را دید. (با مزه‌اند، آن دسته از مارکسیست‌های روسی که از همان منطبق فوق پیروی می‌کنند، اما به لحاظ سیاسی موضعی درست نقطه‌ی مقابل نظر فوق را ارائه می‌کنند و از محورهای «ضد» امپریالیستی (مثل محور مقاومت در خاورمیانه) حرف زده و از روسیه حمایت می‌کنند. این‌ها حتی عنصر «ملی» و اشغال را در جنگ اوکراین نیز ندیده می‌گیرند.)

در مورد اوکراین بر حسب تفاسیر رایج (که علیرغم تفاوت‌ها می‌توان آنها را تفاسیر مختلف یک ایدئولوژی تلقی کرد) مجموعه‌ی تضادها به تضاد بین آمریکا و روسیه □□ تضاد بین مردم اوکراین و روسیه تقلیل داده می‌شود. سپس بر حسب اینکه «قبله» جریان کجاست، غرب یا شرق است، سیاست تعریف می‌شود. در هر دو منجمله تضادهای درونی (تضاد بین لایه‌های مختلف بورژوازی انگلی اوکراین، یا ساده بکنیم تضاد لایه‌های بورژوازی انگل طرفدار روس و آمریکا و تضاد بین فرودستان و هر دو جناح اولیگارشها) تضادهای طبقاتی)) کنار گذاشته شده‌اند. با این تقلیل نظریه بدل به یک نظریه‌ی پوپولیستی می‌شود. تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی (که هسته‌ی سخت نظریه‌ی مارکسی را تشکیل می‌دهند) در آن نقشی ندارد. از این دو شبه‌گفتمان نتیجه می‌شود باید متحد روسیه یا ناتو شد. نویسندگان مانثلی ریویو به اولی و آقای اشکار به دومی تعلق دارند و هر دو به یک جریان فکری: مارکسیسم روسی.

بدیل مارکسی با اولویت انقلاب در هر حلقه و قرار دادن آن در مرکز ثقل تمام تاملات، با نفی فرضها و نقطه‌ی عزیمت‌های مارکسیسم روسی به دست می‌آید و بدان با اتکا به تاملات زیر می‌توان رسید. در یک بحث مارکسی حداقل باید نکات زیر را در نظر گرفت:

۱) باید نقطه‌ی عزیمت همواره مبارزه‌ی طبقات قرار بگیرد.

۲) از منظر تمامیت ساختمان دارای سلسله مراتب در مقیاس جهانی نگریست و ترکیب اثرات در هم ذوب شده‌ی ساختهای ملی/بین‌المللی را تحلیل کرد. (فراتعیننی)

۳) باید پذیرفت همه‌ی میدان‌های مبارزات اجتماعی (منجمله مبارزه برای صلح، عدم تعهد، خلع سلاح در مقیاس ملی/بین‌المللی) □□□□□□ □□□□□□ میدان مبارزه‌ی طبقاتی هستند. (به تاکید توجه شود.)

۴) هژمونی یک نیروی اجتماعی و انقلاب محصول

درآمیختن مبارزات و نیروها (در سه وهله‌ی حیات اجتماعی) در میدان‌های مختلف است.

۵) سیاست متخذه در قبال جنگ/صلح باید در جهت ادغام میدان‌های مختلف مبارزات اجتماعی و به این ترتیب راهگشای انقلاب باشد.

۶) جنگ جهانی-امپریالیستی سوم مدتهاست شروع شده و در پیرامون جریان دارد.

بدون مبارزه با سرمایه‌داری یا **پوپولیسم** **پوپولیستی** بیشتر افسانه است. در غیاب مبارزه‌ای که کل سیستم در شکل مشخص آن را زیر سؤال می‌برد، جنبش پوپولیستی «ضد امپریالیستی» بدل به پرومته و محکوم به تکرار ابدی و بیهودگی می‌شود. بن‌بست سرنوشت محتوم «جنبش» پوپولیستی به اصطلاح ضد امپریالیستی است، چرا که نه فقط سیستم، بلکه تمام پیش‌شرط‌های وجود، شکل‌گیری و ادامه‌ی پدیده‌ای که ادعای مبارزه با آن می‌شود، در «انتهای» روند به اصطلاح «مبارزه» باقی می‌مانند. بر اساس این منطق یک بار باید امپریالیسم روس بر علیه آمریکا متحد شد (اشغال عراق) و بار دیگر باید با امپریالیسم آمریکا بر علیه امپریالیسم روس (اشغال اوکراین). برای پی بردن به مضحکه در این وضع لازم نیست انسان دانشمند باشد، کافی است که قدری تخیل به خرج داد و فرض کرد که دو جنگ مذکور همزمان اتفاق افتاده‌اند و نگاه کرد و دید چه اتفاقی می‌افتد. «نیمی» از ما باید با آمریکا متحد شود (جنگ اوکراین)، نیمی دیگر با روسیه (جنگ عراق)! (و یکدیگر را نیز ضمن مبارزه‌ی «ضد امپریالیستی» به قتل برسانیم) لازم نیست از «شکل» دیگر (نسخه‌ی سه‌جانبه‌ی مارکسیسم روسی) اصولاً حرف زد که مسخره‌تر از مسخره است. این شکل به نحو «پوشیده» حضور جدی در همه‌ی انشاءهای بچگانه در مورد جنگ اوکراین دارد.

طبعاً مطالعه‌ی مواضع محافل و سازمان‌های چپ و

رادیکال در دوره‌ی جنگ ایران و عراق مفید است. امروز (البته با نام‌های دیگر) می‌توان همان منطق را با سایه‌روشن‌هایش در جریان‌های مختلف بازیافت. این امر نشان دهنده «امتناع از اندیشیدن» در قالب ایدئولوژی‌ای است که بعد از چند دهه (و تجربه‌ی چند جنگ دیگر) در قالب‌های ناکارآمد آن زمان در جا زده است. انقلاب در کشور خودی بنیاد انترناسیونالیسم است، در پرتو این امر بنیادین و عدم مبارزه با شرایط وجود سیستم در کشور خودی، فقط می‌توان گفت حرف زدن از مبارزه با امپریالیسم فقط سخنوری ظاهرا انترناسیونالیستی است و نباید به آن توجه کرد، تنها تعهد انترناسیونالیستی در شرایط فعلی در قبال جنگ پیشبرد انقلاب در کشور خودی است که در برگیرنده‌ی خواست صلح، عدم تعهد، خلع سلاح و مبارزه برای تحقق آنان نیز هست.

ضمیمه: چند تز در مورد سیستم بین‌المللی

برای فهم جنگ در زمانه‌ی ما باید بنیادهای مادی هر جنگ و طبقات شرکت کننده در آن را در نظر گرفت. در یک نوشته‌ی کوتاه امکان توضیح مکفی بنیادهای مادی نیست. به این دلیل این بنیادها در سیستم بین‌المللی در چند دریافت زیر که نقطه‌ی عزیمت بحث فوق نیز هستند، به صورت تز صورتبندی ذکر می‌شوند. طبعا برخی مفاهیم زیر باید تدقیق بشوند و ابهام موجود در آنان بر طرف شود که در اینجا از آنان بواسطه‌ی کمبود مفاهیم دقیقتر و شفاف استفاده می‌شود. مثال بزنیم: در حالیکه می‌توان مفهوم «سیستم بین‌المللی سرمایه‌داری» را امروزه به کار برد، اما در این مفهوم سلسله‌مراتب و عدم تقارن در سیستم به بیان نمی‌آید. با «سیستم امپریالیستی» اگر چه عدم تقارن به بیان می‌آید اما سرمایه‌دارانه بودن سیستم امروزی به طور شفاف (در مقابل دوران کلونیالیسم) به بیان نمی‌آید.

۱) سیستم بین‌المللی یک سیستم ساختمان سرمایه‌دارانه‌ی دارای □□□□□□□□□□ مبتنی بر سلطه است. [3] در وجه اقتصادی شاخصها برای تعریف

جایگاه هر حلقه عبارتند از تعلق آنان به یک فضای دستمزدی، فضای ارزی، و نقش آنان تقسیم بین‌المللی کار. باید ترکیب این شاخصها را در نظر گرفت.

سلسله‌مراتب موجود در این سیستم نحوه‌ی توزیع ارزش در مقیاس بین‌المللی تعیین کننده است. آنجا که مکانیسم‌های ناب اقتصادی با سلسله مراتب خوانائی ندارند، این مکانیسم‌ها دچار اعوجاج distort میشوند. (مثال بارز: پس از اشغال عراق، دخالت سیاسی آمریکا در روندهای اقتصادی، مورد وستینگ‌هاس و زیمنس به عنوان مثال مطالعه شود)

۳) گرایش بالنده در شکل و نحوه‌ی سازماندهی اقتصادی (غارت و استثمار در مقیاس بین‌المللی) شرکت‌های چندملیتی (بنگاه‌های فراملی)، بر مبنای انباشت پسا‌فوردی (قطعه‌قطعه‌سازی نیروی کار در زمانه‌ی ما) است.

۴) وهله‌ها دیگر حیات اجتماعی (سیاست و ایدئولوژی) در سطح بین‌المللی این سیستم را فینفسه تضمین میکنند.

۵) شبکه‌ی دول (کشورها) این سیستم ساختمان را در وجه سیاسی/نظامی و غیره سازمان می‌دهند و تضمین میکنند. دولت فقط یک دستگاه در «داخل» نیست، بلکه به یک شبکه تعلق دارد. این شبکه تضمین انتقال ارزش اضافه (به اشکال مختلف) در مقیاس بین‌المللی را نیز بر عهده دارد. از این رو هر دولتی در این شبکه فقط یک دستگاه داخلی نیست بلکه یک کارکرد خارجی-بین‌المللی و از نظر دفاع فی‌نفسه از سلسله‌مراتب یک کارکرد یکسان در چارچوب سیستم دارد. این شبکه در مجموع، «دولت جهانی» است. اما همچون یک «دولت جهانی» در سازماندهی و تضمین سلطه‌ی سرمایه در سطح جهان و تولید شرایط

هستند. به بیانی فلسفی در هر دو، مجموعه تضادها و منفیت مرکب/در هم تنیده‌ی آنان که تعیین کننده وجه اثباتی است، از دست می‌رود. به هیچ رو نباید در یک تحلیل مشخص از تموجات، کل تضادها به یک تضاد تقلیل بیابد. با تقلیل، با از دست رفتن کلیت ساختمان، با حذف سلسله‌مراتب امپریالیستی و یا با تبدیل امپریالیسم به شبحی خارجی بدون توجه به روابط سرمایه‌دارانه کل سیستم تأیید می‌شود.

(۱۱) علل تمام جنگ‌ها همواره ترکیبی از علل ملی و بین‌المللی و بحران قدرتی است که غیر قابل حل به شکل مسالمت آمیز است.

A memorandum on the radical anti-imperialist position [1] regarding the war in Ukraine – IV Online magazine – 2022 – IV565 – February 2022
<https://internationalviewpoint.org/spip.php?article7540>

No responsible anti-imperialist did call for the USSR or China to enter the war in Vietnam against the US invasion, but all radical anti-imperialists were in favour of increased arms deliveries by Moscow and Beijing to the Vietnamese resistance. To give those who are fighting a just war the means to fight against a much more powerful aggressor is an elementary internationalist duty

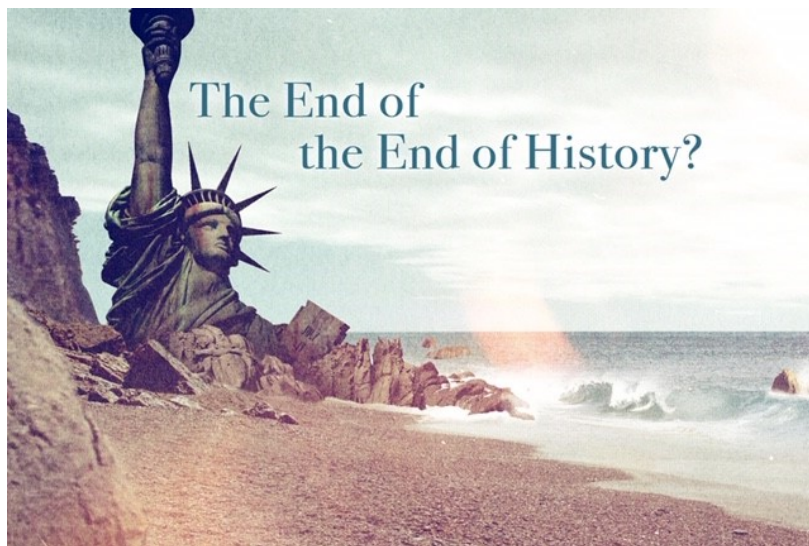
Marx-Engels, Collected works, Volume 28, s. 38, A [1]
.Contribution to the Critique of Political Economy

The concrete concept is concrete because it is a synthesis of many definitions, thus representing the unity of diverse aspects

Marx, MEW, Bd. 13, s. 632, Einleitung Zur Kritik der – Politischen Ökonomie.“ Das Konkrete ist konkret, weil es die Zusammenfassung vieler Bestimmungen ist, also Einheit des
“Mannigfaltigen

[2] به این سیستم در چارچوب مقاله‌ای در باب توسعه در زیر اشارات مفیدی شده است: «نظریه‌ی مارکسی توسعه و وابستگی نامتقارن» [/https://www.s-rahkar.org/2020/05/03/2054](https://www.s-rahkar.org/2020/05/03/2054)

پایان "پایان تاریخ"



روایت نئولیبرال-گلوبال و فاجعه اوکراین

هرمز هوشمند

گفته می‌شود انسان‌هایی که یکدیگر را از نزدیک نمی‌شناسند برای همکاری گسترده نیاز به روایت یا ایدئولوژی مشترک دارند. پس از فروپاشی اتحاد جماهیرشوری و "بلوک شرق" و شکل‌گیری تنها قدرت برتر جهان یعنی آمریکا، روایت "لیبرال دمکراسی با بازارآزاد" و امتداد آن یعنی روایت



“نئولیبرال-گلوبال” امکان گسترش پیدا کرد و دیگر روایات را پس زده و به روایت غالب در بخش عمده ای از جهان تبدیل شده و میتوان گفت که امروزه “مُد” است. روایت “نئولیبرال-گلوبال” در بخش عمده ای از جهان بخصوص بین نخبگان سیاسی جهان غالب است. روایت “نئولیبرال-گلوبال” ساخته ذهن انسان است که واقعیت های فیزیکی و تخیلی را در هم می آمیزد تا ساختار “خوب و بد” شکل دهد. در جوامع امروزی این تقسیم بندی “خوب و بد” نئولیبرال است که بیشترین تنش ها را سازماندهی می کند. درعین حال تلاشی است برای به حاشیه راندن تنش های طبقاتی جوامع و حفظ هیرارشی قدرت موجود جهانی.

با فروپاشی نابهنگام شوروی و “بلوک شرق” در اوائل دهه ۹۰ و همزمان شکست مدل اقتصادی سوسیالیسم واقعا موجود، سرمایه داری و به تبع آن نئولیبرالیسم - گلوبال بعنوان تنها مدل، یکه تاز نظام اقتصادی جهان شد. “پایان تاریخ” و ابدی شدن نظام “لیبرال دمکراسی با بازار آزاد” که میبایست تمامی جوامع دنیا بطور دیترمینستیک به آن متحول شوند، و رد زبان ها شد.

با بحران بزرگ سال ۲۰۰۸ (۱) که پس از سقوط اقتصادی سال ۱۹۲۹ بحرانی بی سابقه در نظام سرمایه داری بود، ضربه بزرگی به ایدئولوژی نئولیبرالی زده شد و “فرآیندی” آن از بین رفت. با انتخاب دونالد ترامپ در سال ۲۰۱۶ به ریاست جمهوری ایالات متحده و عنوان کردن کمک روسیه به ترامپ، حزب دمکرات با همکاری با دولت پنهان امریکا، به طور ضمنی نتایج انتخابات را به رسمیت شناخت. این ضربه ای بزرگ به سیستم سیاسی امریکا بود که با جواب ترامپ در قبول نکردن نتایج انتخابات ۲۰۲۰ داده شد. در حال حاضر روشن نیست در انتخابات آینده ریاست جمهوری امریکا، حزب بازنده نتایج انتخابات را قبول میکند یا خیر. این وضع بحران عمیقی در روایت لیبرال دمکراسی در کشور رهبری کننده دنیای “غرب” با ادعای وفاداری به روایت

“لیبرال دمکراسی با بازارآزاد” ایجاد کرده است.

علاوه براین بحران‌ها، همه‌گیری دو ساله کرونا اقتصاد جهانی را نا متعادل کرده و آینده‌ای نا معلوم برای بشریت ترسیم کرده است.

در این شرایط روسیه به اوکراین حمله می کند و برای اولین بار پس از بحران موشکی کوبا، روسیه به طور ضمنی “غرب” را به حمله هسته ای تهدید می کند.

برای درک چگونگی رسیدن به این لحظه خطرناک تاریخی، می توان از مقوله هگل فیلسوف آلمانی با عنوان (Notwendigkeit und Kontingenz) “ضرورت و احتمالات” (۲) استفاده کرد. هر لحظه تاریخی گذشته و آینده ای دارد. گذشته حاوی رویدادهایی است که آن لحظه تاریخی را یک ضرورت می کند، در حالی که آینده با احتمالات بسیاری روبرو است. برای روشن شدن این رویدادهای ضروری باید به گذشته برگردیم که انتخاب آن اختیاری است. پایان جنگ جهانی دوم نقطه عطفی در نظم جهانی بود که می توان آن را برای بررسی وقایع ضروری برای رسیدن به این لحظه خطرناک انتخاب کرد.

پیمان نظامی ناتو در سال ۱۹۴۹ و اندکی پس از جنگ جهانی دوم تشکیل شد. به گفته اولین دبیرکل ناتو، (Hastings Ismay) هیستینگز ایسمی، مشاور نظامی چرچیل (۳)، هدف ناتو چنین فرموله شد “شوروی را بیرون، آمریکا را درون و آلمان را پایین نگهدارد”. قبل از تشکیل پیمان ورشو، شوروی در سال ۱۹۵۴ تقاضای عضویت در ناتو کرد که از طرف ناتو رد شد. این نشان دهنده وفاداری ناتو به هدف بیرون نگه داشتن شوروی بود.

در ماه فوریه ۱۹۹۲ (Paul Wolfowitz) پال ولفوویتز معاون وزیر دفاع ایالات متحده، دکترین معروف خود را تدوین و به وزارت دفاع آمریکا ارائه کرد. (۴) این سند در ابتدا به عنوان یک سند امپریالیستی به طور گسترده مورد انتقاد قرار گرفت زیرا سیاست

یکجانبه گرایی و اقدام نظامی پیشگیرانه را برای سرکوب تهدیدهای احتمالی سایر کشورها و جلوگیری از تبدیل شدن یک کشور دیگر به ابرقدرت تجویز می کرد. پس از اعتراضات فراوان، قبل از انتشار رسمی در ۱۶ آوریل ۱۹۹۲، با نظارت دیک چنی وزیر دفاع وقت ایالات متحده و کالین پاول رئیس ستاد مشترک ارتش، به سرعت بازنویسی شد. بسیاری از اصول آن دوباره در دکتترین سال ۲۰۰۱ جرج بوش پسر ظاهر شد، که سناتور ادوارد کندی آن را به عنوان "دعوتی برای ایجاد یک امریکای امپریالیستی در قرن بیست و یکم توصیف کرد که هیچ کشور دیگری نمی تواند یا نباید آن را بپذیرد." سیاست خارجی ایالات متحده از پایان جنگ سرد تا به امروز گواهی بر پایبندی اش به این دکتترین است.

امروزه دو دیدگاه متفاوت در روابط بین الملل وجود دارد. دیدگاهی که خواستار هژمونی "لیبرال دموکراسی" و تسلط آن بر جهان است که نوعی جهاد برای تبدیل همه کشورهای جهان به سبک زندگی و ارزشهای جهان «غرب» است. دیدگاه دیگر واقعگرائی یا "رنالیسم" است که تنها به موازنه قوا در جهان به ویژه در میان قدرت های بزرگ می نگرد. (John Miersheimer) جان میرشایمر استاد دانشگاه شیکاگو که یک رنالیست ساختاری است، روابط بین الملل را یک سیستم آنارشویستی می داند. او معتقد است که به دلیل نبود ساختار فراملی برای رسیدگی به اختلافات بین کشورها، امکان حل و فصل اختلافات از طریق قانونی وجود ندارد. در داخل کشورها معمولاً نهادی وجود دارد که در نهایت در مورد اختلافات مهم اجتماعی قضاوت می کند، اما چنین نهادی در سطح بین المللی وجود ندارد که قضاوت آن مورد قبول همه کشورها به ویژه قدرت های بزرگ باشد. این را میتوان به نوعی قانون جنگل نامید که قدرتمند قواعد بازی را دیکته میکند. با توجه به این موضوع، جان میرشایمر میگوید با وارد کردن ایدئولوژی و یا اخلاق در روابط بین الملل معمولاً بحران ها نه تنها قابل توضیح نیستند بلکه راه حل

ها هم معمولاً با شکست مواجه میشوند. شاهد این حکم را می توان در دخالت آمریکا و متحدانش برای صدور لیبرال دموکراسی به عراق و افغانستان دانست. (۵)

اگر به فاجعه اوکراین و اقدامات روسیه با ایدئولوژی "لیبرال دموکراسی" نگاه کنیم، نتیجه منطقی آن است که رهبری روسیه دیوانه یا روانی است و تنها راه حل سرنگونی رهبری روسیه است یعنی "تغییر رژیم". اکنون در پروپاگاندا گسترده جهان «غرب» با شعار "دموکراسی برعلیه اقتدارگرایی" شاهد سیاست تغییر رژیم هستیم. با توجه به این واقعیت که رهبری روسیه انگشت خود را روی دکمه بیش از شش هزار کلاهک هسته ای دارد، امید به تغییر رژیم در روسیه، سیاست بسیار خطرناکی است. به طور کلی اگر به دیدگاه "لیبرال دموکراسی" نگاه کنیم، باید منتظر جنگ های بیشتری برای گسترش این ایدئولوژی در سراسر جهان باشیم. این دیدگاه ما را به یاد دوران کلونیالیسم با روایت "متمدن کردن وحشی های بومی" می اندازد. با چنین روایت جهاد گرایانه، قدرت های کلونیال جنایات خود را علیه بومیان نقاط مختلف جهان توجیه می کردند که امروزه مورد انتقاد شدید است. (۶)

اما اگر به سیاست بین المللی "رنالیسم" برگردیم که قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی حاکم بود، زمانی که جهان دوقطبی بود و دو نیروی دشمن در برابر یکدیگر قرار داشتند، منطقی است که دشمنان را دیوانه یا روانی ندانیم و روایت طرف مقابل را جدی بگیریم و حاضر به مذاکره باشیم. این دیدگاه در دوران جنگ سرد از امکان یک جنگ تمام عیار اتمی جلوگیری کرد.

امروزه در حالی که ناتو هدف اصلی خود را برای مقابله با بلوک «شرق» از دست داده و شوروی دیگر وجود ندارد و آلمان به اتحادیه اروپا پیوسته است، ناتو نه تنها منحل نشده بلکه در حال گسترش است. با اقدامات اخیر آمریکا، به نظر می رسد که ناتو

هدف خود را تغییر داده است. هدف دور ننگه داشتن روسیه به دور ننگه داشتن چین و روسیه تغییر کرده است و پایین ننگه داشتن آلمان به پایین ننگه داشتن اتحادیه اروپا تبدیل شده است. در شرایط جدید، این اهداف سیاسی ایالات متحده نیز به دنبال پایبندی به دکترین ولفوویتز برای جلوگیری از امکان بوجود آمدن رقیبی در برابر هژمونی آمریکا است. اگر رابطه اتحادیه اروپا با روسیه گسترش پیدا کند و به یک رابطه استراتژیک تبدیل شود، این به معنی پیوند اقتصاد بزرگ اتحادیه اروپا با منابع طبیعی عظیم روسیه است که اتحادیه اروپا را به بزرگترین قدرت اقتصادی جهان تبدیل میکند. این پروژه البته مخالف دکترین ولفوویتز است و به همین دلیل آمریکا با سیاست دولت آلمان در گسترش رابطه با روسیه و بخصوص با تحویل گاز طبیعی به اروپا و بخصوص به آلمان از ابتدا مخالفت کرد.

اتحادیه اروپا در این بحران نشان داد که امکان استقلال سیاسی در عرصه بین المللی را ندارد و مجبور به پیروی از سیاست های تعیین شده از طرف ایالات متحده است. ساختار ناتو ابزاری است که اتحادیه اروپا را از استقلال سیاسی بین المللی محروم میکند و زیر پوشش ایالات متحده ننگه میدارد که برای پایین نگه داشتن اتحادیه اروپا و قدرت برتر آلمان است.

جالب اینجاست که گفته می شود اوکراین یک کشور مستقل است و باید حق تعیین سیاست خارجی خود و اتحاد یا سایر کشورها را داشته باشد. با توجه به سیاست آمریکا مبنی بر محدود کردن (Sovereignty) "استقلال" کشور قدرتمندی مانند آلمان در تعیین سیاست خارجی خود، چگونه می توان انتظار داشت کشور کوچکتری مانند اوکراین استقلال سیاسی خود را در میان دو قدرت بزرگ آمریکا و روسیه حفظ کند؟ جان میرشایمر میگوید بدلیل آنکه روابط بین الملل یک سیستم آنارشستی است (might makes right) "زور حق میسازد" که مقوله ای فلسفی است. فرؤید در پاسخ

به نامه انیشتین در سال ۱۹۳۲، این موضوع را از دیدگاه روانشناختی به شکل جالبی بررسی کرده است. (۷)

آنچه امروز شاهد آن هستیم، تحول جهان از دوران تک قطبی پس از جنگ سرد به دوران چند قطبی، یعنی پایان «پایان تاریخ». با ظهور چین دومین قدرت بزرگ اقتصادی جهان، و روسیه اولین قدرت هسته ای جهان، این تحول در حال شکل گیری است. آینده را نمی توان پیش بینی کرد، اما فاجعه اوکراین و رویارویی روسیه و ناتو نشان دهنده تغییر توازن قوا بین ایالات متحده و ناتو از یک سو و روسیه و چین از سوی دیگر است. این فاجعه نشان دهنده ناتوانی ساختارهای بین المللی موجود است که پس از پایان جنگ جهانی دوم توسط قدرت های پیروز شکل گرفت. بدون ایجاد ساختارهای امنیتی جدید بین قدرت های بزرگ جهان، جهان در وضعیت بسیار خطرناکی قرار دارد. ایدئولوژی «نئولیبرال-گلوبال» امکان توافق بر سر ساختارهای امنیتی جدید را تضعیف می کند، اگر نگوییم غیرممکن. در حالی که با نگاه «رنالیستی» به روابط بین الملل، ایجاد ساختارهای امنیتی جدید امکان پذیرتر می شود.

هرمز هوشمند

۱۸ فروردین ۱۴۰۱

۷ آپریل ۲۰۲۲

زیرنویس و لینک ها:

۱ - بحران ۲۰۰۸

https://youtu.be/QozGSS7QY_U

۲ - هِگِل "ضرورت و احتمالات"

<https://www.youtube.com/watch?v=kdc8y5QDBTk>

۳- گفته هیستینگز ایسمی

<https://www.nationalreview.com/2017/07/nato-russians-out-americans-germans-down-updated-reversed/>

۴- دکترین ولفوویتز

<https://www.archives.gov/files/declassification/iscap/pdf/2008-003-docs1-12.pdf>

۵- مرشایمر "رنالیسم"

<https://www.youtube.com/watch?v=nZVIaXFN2LU>

۶- کلونیالیزم و وحشیگری

https://www.youtube.com/watch?v=E1Fj8kqe0_M

۷- پاسخ فرُوید به اَنیشتن

<https://en.unesco.org/courier/marzo-1993/why-war-letter-freud-einstein>